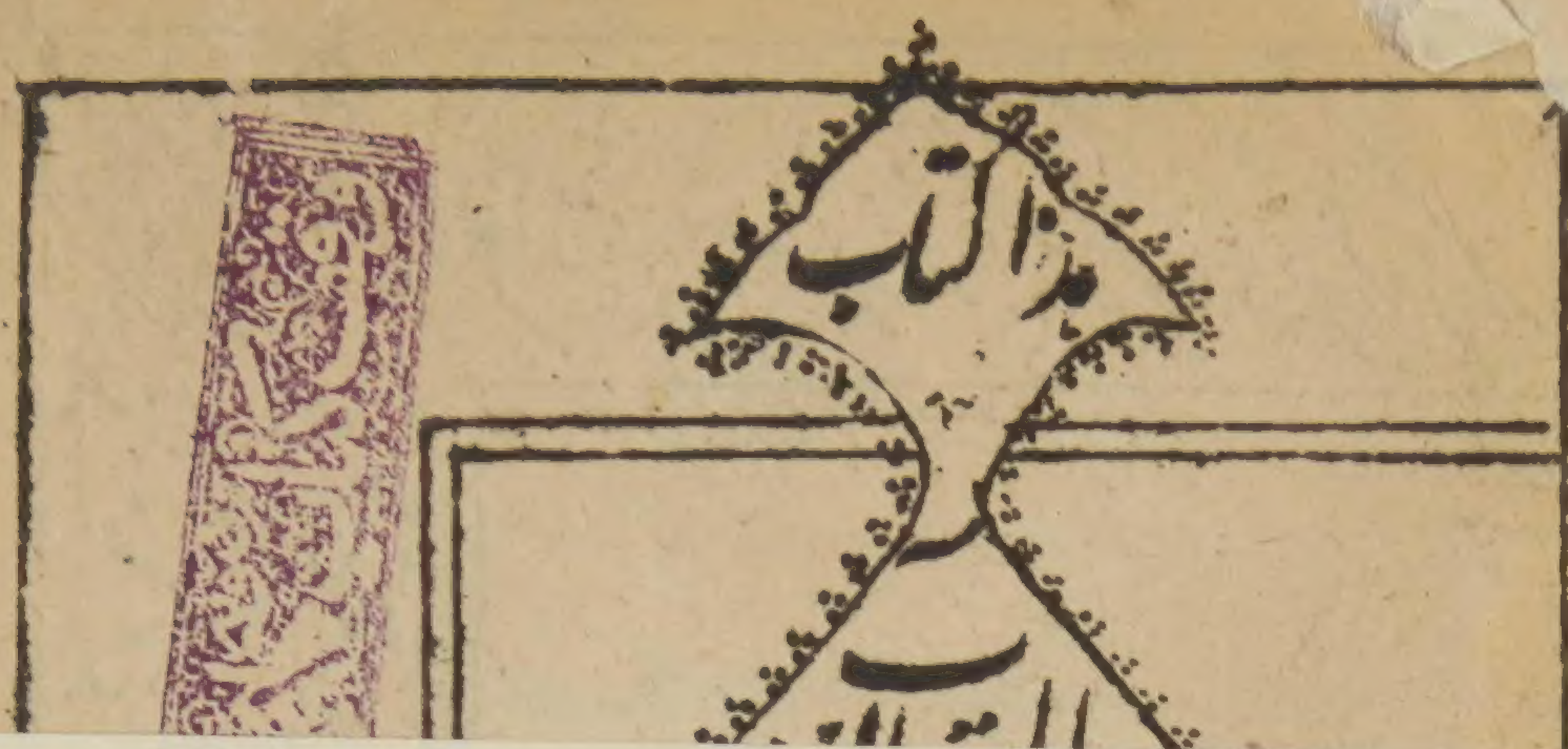


باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۵۹۹
رده‌بندی دیویی:	۱۳۲۲ ع ۵۴۴ آ ۱/۰۵۲ ۸فا
سرشناسه:	آسوده شیرازی، محمدمهدی بن حیدرعلی، - ۱۳۲۰ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	عرفان الحکم
کاتب:	میرزا داود شیرازی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	شیراز — ناشر: مطبع گلزار حسینی — تاریخ نشر: ۱۳۲۲ ق
صفحه شمار:	۹۹ص — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۰x۱۹ — نوع خط: نسخ
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	درة السلطنه ملکزاده کوثر — تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. شیرازی، داود، کاتب. ب. ملکزاده کوثر، درة السلطنه، واقف. ج. عنوان
فهرستنگار:	اسفندیاری — تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹





۸فا۱/۰۵۲
ع۳۴۴ح

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: عرفان الحکم — فارسی

مصنف / مؤلف: سراینده میرزا محمدمهدی حکیم آسوده شیرازی

خطی / چاپی: سنگی نستعلیق شیراز

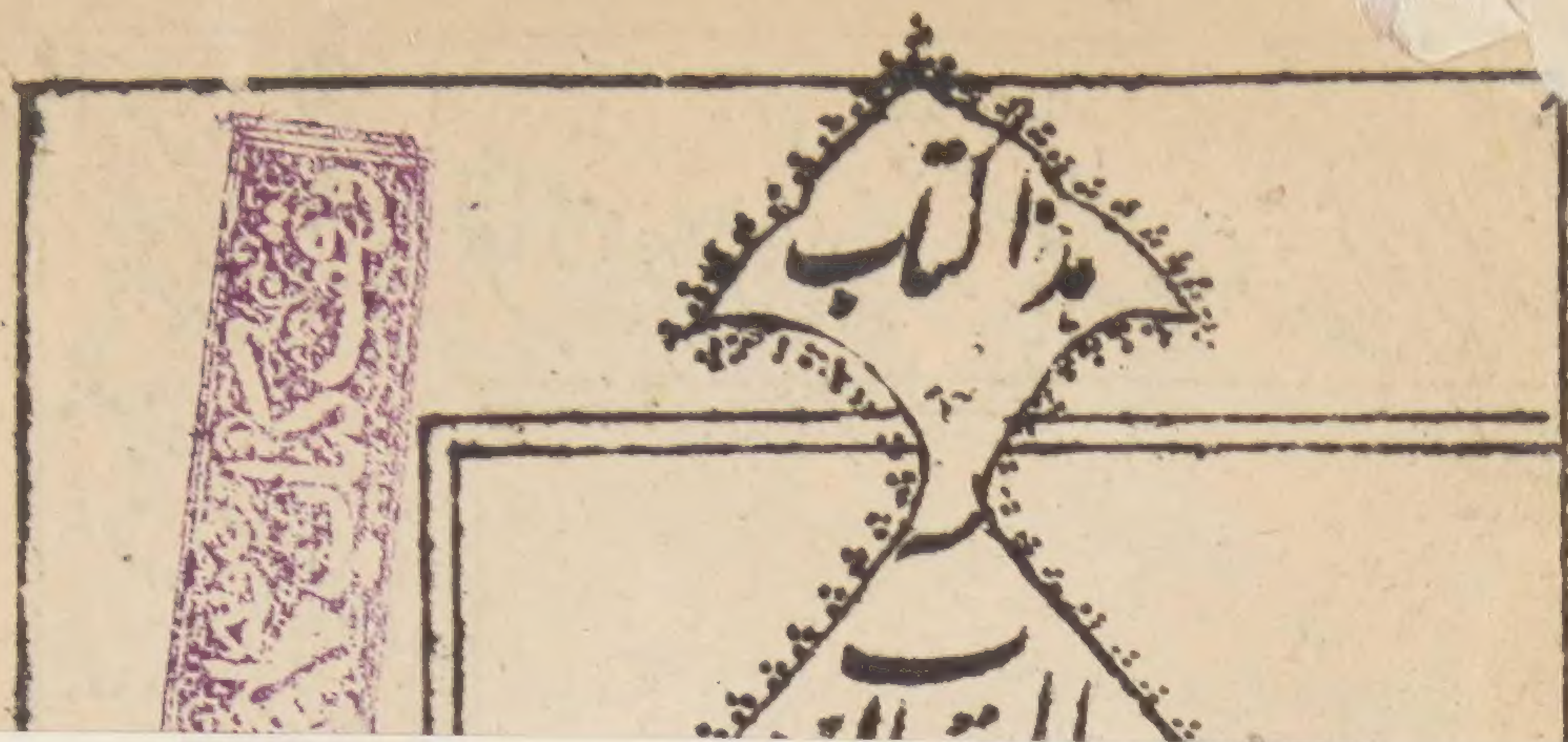
سال چاپ یا تحریر: ۱۳۲۲ ق — عدد اوراق

جزء کتب: ادبیات — شماره: ۵۹۹

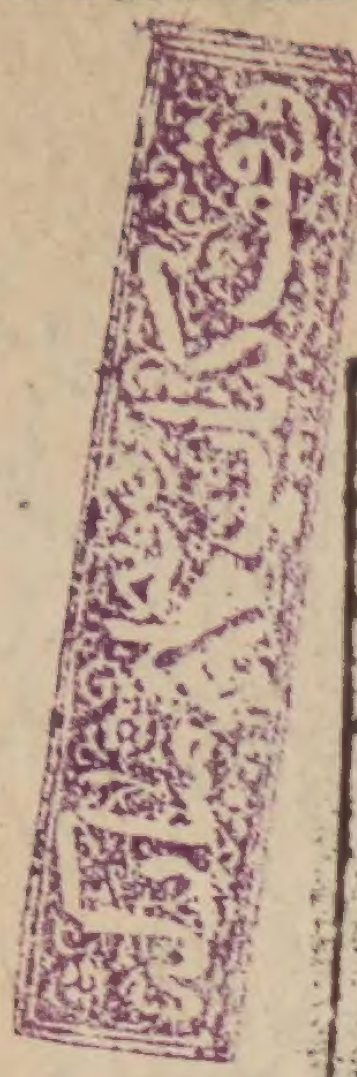
شماره عمومی: ۱۱۸۳۰ — شماره قبض: ۶۰۲۲۷

واقف: درة السلطنه ملکزاده کوثر — تاریخ وقف: آبان ۱۳۲۶

طول: ۱۹ — عرض: ۱۰ — گنجه







هذا الکتاب

المستطاب

الموسوم بعرفان

الحکم من افکار ابکاره قدوة

السالکین و افصح المتکلمین مرحوم مغفور

میرزا محمد مهدی حکیم ساکن آسوده شیرازی

طاب ثراه حسب الفرمایش جناب

مستطاب آقا میرزا حیدر علی

تاج الشعراء المتخلص بنوا

در شیراز جنت طراز بزیور طبع درآمد

در مطبع کربلائی حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را جل جلاله و عم نواله که منظومهٔ کمال عرفان و
حِکَم را از صفحات دیوان قِدَم بر آورده و طراز صحیفهٔ جنان
نفوس انسانی کرده و نفوس انسانی را با انتظام رشتهٔ
لآلی سخن در سِرّ و علن برگزیده و خلعت وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ
بخشیده و انسان را لباس اشرفیت جلوه داده و ابواب
مزیتش برخ گشاده چه مظهر تامهٔ خویشش خواسته بدین
سان قامت قابلیتش بیاراسته و اشرف انواع
موجوداتش دیده بدین معنی که بصورت خویشش آفریده که
اِنَّ اللهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَی صُورَتِهِ و ورود متصل و منفصل

پیروان او باد الی ابد الآباد و یوم التناد و بعد
چنین گوید بندهٔ فرسوده میرزا حیدر علی متخلص بنوا ملقب بتاج
الشعراء ابن مرحوم میرزا محمد مهدی آسوده شیرازی طاب ثراه
که او تا کی بجا بینا و خوش با جسا پا بسیرا که در بادی حال که
مرحوم والد ماجدم رحمة الله علیه باکتساب علوم معارف
اشتغال داشت و بی آزرم بشغل تجارت سرگرم بود
تا حال شبی با چنین تصور نمود و باخود گفت که بهتر آنست
که بدستیاری همم عالیه مضامین عرفان و حکم متعالیه را
بطوری که باید و طرزی که شاید برشتهٔ نظم کشیده
چنانچه بالاجمال رساله شود پسندیده اگرچه اساتید
سلف و خلف درین بحر بشرح مسدس مفوض محذوف
مثنویها فرموده تمام مملو از مضامین بدیعه و جملو از
مطالب منیعه ولی بدین نحو که آن مرحوم در قید نظر داشت

بحمد الله و المنه و هدی صلوات الله علیهم اجمعین ... موفق بطبع و نشر این کتاب مستطاب گردید محمد و آله ثم حمداً له

رساله شریفه عرفان الحکیم از تصانیف جناب میرزا محمد مهدی آسوده

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو کام بخش اشیا	اشیا همه از دم تو پیدا
یا من هو فی الست من جاد	تا جود تو مایه شد بایجاد
بی پرده ز آیینه مظاهر	خورشید رخ تو گشت ظاهر
ای جود تو آفتاب جنبش	ایجاد تو شمع آفرینش
از نور تو چون وجود اشیا	در غیب و شهود شد هویدا
اشیا بزبان حال گویند	حمد تو و از تو کام جویند
پیدائی هرچه هست از تست	زیبائی هرکه هست از تست

پیدا بتو گوهر دو عالم	زیبا ز تو حسن روی آدم
پیدا ز تو هرچه هست یکجا	لیکن تو بذات خویش پیدا
پیدا بخودی چو فاش و پنهان	بر ذات تو ذات نیست برهان
اعیان که نبود جمله جز لیس	از فیض تو یافت کسوت ایس
معلوم تو هرچه جز تو موهوم	موجود تو هرچه جز تو معدوم
این دار جهان که هیچ در هیچ است	بی نور رخ تو کم ز هیچ است
خورشید رخ تو گرد از ذن	این لاشی یافت دم شی
گر روی تو فیض و استام	بالله که بجز تو کس نماند
باری ز آغاز تا بانجام	پیدا نه بجز رخ دلارام
هم اول و آخر او زمان را	هم ظاهر و باطن او جهان را

در اشعار بمراتب و بیان اینکه سوای یک حقیقت شخص نیست

ای حی وجود ذات بیچون	ای از چه و چون و چند بیرون

ای ورد وجدان ... ذات ... فضل و معدن جود ... بیچون ... ذات تو و صفات ... از معرفت ... الآن ... بود ... تا بوده ... بجهان ...

تجلّی ذات در اسماء و صفات در ظهور حقیقت محمّدیه صلّی الله علیه و آله

چون ذات تو در صفات با اسما — آمد در جلوه گشت پیدا

خورشید نخست شاد بایت — بنهاد بدوش جان امانت

بنیاد ازل چو گشت محکم — وآمد در جلوه سرّ مبهم

بنمود جمال نور اوّل — تابید چو خور ظهور اوّل

زآن فیض نخست جلا اعیان — بردند تمتّع دل و جان

یعنی که بنوبت نخستین — در کار که قضا نو آئین

از تابش آفتاب انوار — ذرّات دو کون شد پدیدار

وز فیض ظهور اوّلین نور — شد جلوه گر آنچه بود مستور

دم زد ز پرده سرّ مکنون — وآمد بی پرده راز مکنون

ذرّات پدید گشته از مهر — در تاب ظهور آن نکو چهر

سر بر زده از بلند و پستی — پذرفته ز حق کمال هستی

معبودی و خالق و مدبّر — قیّومی و طاهر و مطهّر

توّاب مفرّجی و فتّاح — وهّاب و مسبّبی و مرتاح

ستّار عیوب عالم سرّ — غفّار ذنوب و مخزن بر

یا ذا الاحسان و محیی الاموات — یا نور الارض و السّموات

یا من هو کلّ یوم فی شان — یا من لا یشغله شان عن شان

ای آنکه بکلّ شیئی بصیری — وز راز دل جهان خبیری

فیّاضی و فیض تو مدام است — رحمانی و رحمت تو عام است

از غفّاری در اوّلین دم — آمرزیدی گناه آدم

وز لطف ببارگاه رحمت — بنشاندی ادریس را بعزّت

زنهار که در عنایت و جود — غفران تو برد ذنب داود

یعقوب بروی یوسف از تو — ز احسان تو گرد دیده روشن

در جود تو در جهان سلیمان — آورد بزیر حکم و فرمان

زن چار ام و ته پاک فرزند — کز هفت ابد شاده خرسند

یارب بحقیقتش که سرمد
بر جمله عقول داده سودد

کآسوده عاصی گنه کار
کز امر تو ناطق است هموار

زین نامه پربها که ایدون
ز اسرار معارفست مشحون

یابد بحیات زندگانی
پیوسته نشاط و کامرانی

واندر صف محشرش دم پاک
زین نامه همی کند طربناک

او را چو شد از می یاد بدست
این نامه دهد چراغ در دست

وین پایه سخن نمایدش باز
بر چهره در بهشت اعزاز

وز جلوه این گرانبها نظم
پر زیب کند بهشت را بزم

وز نشأه این کلام دلکش
جاوید زید بخلد سرخوش

وز عشرت این گهر که ناسفت
باعشرت یار گردد و جفت

وز بخت جوان و همت پیر
یابد در عرصه جهان دیر

در قافیه گر سها قلی رفت
غم نیست که این سخن نهفت

آراسته روی خویش هموار
دارد ز طراز معنی آثار

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

فی بیان المعراج

بر جمله ممکنات سرور
وز جمله کاینات برتر

فرّش صدره فره ز گردون
قدرش ز حد وهم بیرون

نورش چو نخست دم زد از جود
شد جمله کاینات موجود

آری ایجاد را تو آیین
او واسطه بود در نخستین

چون صبح ازل بفر شاهی
آن آیت رحمت الهی

در جلوه شد از حجاب ناسوت
زد خیمه بآسمان لاهوت

وانکه ز سرای لامکانی
آمد بولایت معانی

زآنجای گزید جا بافلاک
با روی چو مهر و گوهر پاک

وز روی چو آفتاب آراست
رخسار جهان و هرچه پیداست

آراست چو روی این جهان را
آنگونه که مهر آسمان را

بار دگر بطریقه نو آیین
افراخت خجسته رایت دین

تا دولت آن خجسته آست
پاینده جهانیان هم آست

آن گوهر پاک و شخص والا
هر چند که بود ز اهل بالا

پس فرق عشق جست دو دم | بر کوه او نشست خرم
شیر نکت فنای خویش زین کرد | خود را ببقای حق قرین کرد
بیو استه است پلین تا خست | تا رخ بنمود و کار خود ساخت
چون چهره بنطع ذات بنشاند | فرزین ش بشاه مات برخواند
بر دامن عشق یار زد چنگ | با هر غ وصال شد هم آهنگ
و ز همت عشق و رادی عشق | بگذشت ز هفت وادی عشق
بنشست بتخت قاب قوسین | برداشت حجاب اثنین از بین
در او ادنی بخانهٔ دل | شد گرد مراد خویش حاصل
بی پرده ز چشم یار پیدا | دید آنچه نبود و بود یکجا
باری ز قیود شد چو مطلق | نشنید و نگفت جز که با حق

فی سفر من الحق الی الخلق

چون مست شد از شراب توحید | بگشود زبان بشکر و تحمید
زآن می چو مراد جان آورد | در عالم جسم جمع ره کرد

در کسوت خلق بار و غمناک | بگشود زبان بما عرفناک
برگشت چو زان سفر همی باز | بود از همه ممکنات ممتاز
از رب جلیل گشته مأمور | بر نظم جهان بآیت نور
تکمیل جهانیان چو میخواست | از جلوهٔ حق جهان بیاراست
در دولت او ز عدل گسترست | بام و در و کوه و وادی و دشت
در باغ جهان نهال انصاف | بنشاند و بکند بیخ اجحاف
هم کرد زمانه را پر از داد | هم خسرو من ظلم داد برباد
آری در دور عدل او خوش | گردید چراغ ظلم خامش
در دولت دین چه دید جور خلق | بخشید ز فیض کسوت دلق
چه جای زمین که آسمان هم | از دولت دین او منظم
در بینش شمع گاه هست روشن | در بزم هدی ز نور ذوالمن
بر جملهٔ انبیاست چون ختم | امرش بر ما سوا بود حتم
هر کس که سر از اطاعتش تافت | کافر شد و ظلمت بر آن بافت

بی‌شبه وجود هرچه مشهود / از تابش رخ تو گشته موجود

حق داده ز پرتو تو جاوید / این نور و ضیا به ماه و خورشید

وز جلوهٔ گوهر تو پدرام / بخشیده روان بخاصه عام

وز تابش اختر تو از تاب / افزوده بروی آسمان آب

در حد تو کرده خویش تعریف / وز رسم تو آمده به توصیف

کونین باکتساب و تحصیل / در دور تو برده گوی تکمیل

ایجاد تو مایه گشته از ذات / بر نور و بود شمع و مشکات

بر هستی ما سوا به تفخیم / ذات تو نخست جسته تقدیم

اشراق وجود تست کاعیان / گشته دم عقل و گوهر جان

آیات ظهور تست کانکون / پیدا شده از نجوم گردون

بحر دم مردان معنی آهنگ / از صدر تو جسته دانش و هنگ

گشته مه آسمان تحقیق / از پنجه قدرت تو تعشیق

چون شرع تو دم زد از صلابت / شد ختم بگوهرت رسالت

دم زن ز ثنای آن شهنشاه / کش چرخ بود گدای درگاه

پس گوی ز روی فکر و تحقیق / جان را بوصال کرده توثیق

بر پاک خدیو با فتوت / شد ختم چو گوهر نبوت

مأمور ز امر پاک یزدان / بر خلق گماشت شاد و خندان

فرخنده خلیفه بلافصل / شایسته صحیفه نکو اصل

یعنی اسرار حق بکامیش / آموخت بصهر و بن عم خویش

زانرو که ز امر حق مطلق / او بود ورا وصی برحق

در مدح شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

نور دل اختر هدایت / سر دم گوهر ولایت

سلطان تجلی امیر عادل / شاه ملکان خدیو باذل

خورشید وجود و گوهر جود / معنی ظهور و سر موجود

داماد رسول و شیر یزدان / دارای جهان و قبلهٔ جان

شاهنشه دین علی اعلا / خورشید هدی امام والا

لیکن ز میان آل و اصحاب — آمد علی آن مدینه را باب
زانرو که هست باب اعظم — فرد آمده در کتاب اعظم
زنهار بجز در او کشودی — باید داخل شدن چه ادری
هر کس طلب نبیش می بود — در پای علی نخست سر سود
او بود ولی کل و آگاه — از سرّ وجود ماسوی الله
نی عالم علم را نهایت — پیدا مگر از دم ولایت
آری شد ذو الجلال و ذو النون — آن گشته ز وصل یار مسرور
میبود چو خود بدایت علم — پیدا شد از او نهایت علم
از نور وجود او چو معبود — افراخت نخست رایت جود
معنی وجود این و آن شد — در صورت این و آن عیان شد

ای معنی صورت معالی — وی جلوهٔ ذات لایزالی
ای اصل هداة و سرّ ارشاد — وی فرع تو ماسوا بایجاد

هر چه آمده از بقا نوا ساز — گردیده بدولت تو همراز
چندانکه کند ز دولت یاد — گردد آباد از وجود آباد
چونانکه ازل بفر حق جفت — زان شد که ثنای حضرتت گفت
چون نی بظهور حق تو مقصود — مسجود ملایکی چو معبود
شخصت کش فیض شد جهانگیر — بر آیت انماست تفسیر
قدرت کش پایه فلک ساست — بی شبهه ز پای عرش ثابت
با شخص تو قدرت خدا است — با قدر تو قدر کبریا است
زانرو که ید اللهی و هم او — با قدرت و قدر حق پدیدار
دستت چو بکند در خیبر — تیغت چو گرفت سر ز عنتر
آن قوت ایزدی عیان کرد — وین قدرتش قهر ایزد آورد
زین طایفه هنر که از تو سر زد — واندر بتن خسان شرر زد
یکسر ملکوتیان فرشت — گفتند فری ز پیش و پشت
از سعی تو دین ایزدی تاب — آورد برخ ز فرهی آب

آن غصب خلافتش چو ابلیس
بنمود ز روی مکر و تلبیس

برتافت سر آن امام حتمش
وان خست روان بضرب شستش

آن خواند ز کفر بر ضلالش
وان جست ز جور و کین ملالش

آن کرد بحر غصه‌اش غرق
وانش بزد تیغ کین بفرق

از ضربت پور ملجم دون
آن مایه ده حیات گردون

رخ گرچه بخون فرق آلود
خود فزت برب کعبه فرمود

شایق بوصال یار از جان
مایل بجمال روی جانان

زین دار فنا چو کرد بدرود
در خلد لقا بشادی آسود

چون ترک وصال ز ملک گفت
آنسان بزبان حق گهر سفت

کز سر ولایتش دو فرزند
گشتند مرادیاب و خرسند

اول حسن آن امام بر حق
معنی جمال حی مطلق

خورشید ولایت معالی
فرمانده آسمان عالی

بنیاد ده و نهاد ایمان
گردون سخا جهان احسان

زیب رخ عقل شاه ابرار
راز دم روح نور انوار

آن کامده در ظهور پنجم
هستی ده آسمان و انجم

چون کرد از این دیار فانی
رو سوی ریاض جاودانی

هشدار که سر او بجعفر
تفویض همی شد از قضای داور

آن نور ششم که شش جهت را
با چار و سه هفت و ده جهت را

چون بود یگانه گوهر جود
بخشید حیات جان مقصود

پس موسی کاظم آن مهین شاه
کز راز دو کون بود آگاه

از پرده هفتمین عیان گشت
وز جلوه حق چراغ جان گشت

بر تخت ولایتش چو شد جا
افروخت جمال عالم آرای

بگرفت ز آب رخ جهان را
واراست زمین و آسمان را

وانگاه بشهریار ثامن
دارای بحق امام ضامن

سلطان غریب خسرو طوس
کش جبهه زند بر آستان بوس

بخشیده شد از ظهور احسان
سر ازلی و نور ایقان

١٨

وبیان معنی ولایت کلیه الهیه که مراد از آن ظهور انسان کامل است که صراط مستقیم جمیع اشیاست

بی پرده شد آفتاب جلال — از چرخ جمال حی متعال

آنشاه که شد بذات شخص — انوار ولایت هدی ختم

چونانکه حبیب حق محمد — سالار دو کون شاه امجد

شد خاتم انبیا و رسل — زانروی که بود فیض اول

در دو سپهر چو این بزرگواران — بودند بزرگ شهریاران

هر یک بکمال خویشتن بهر — بخشیده بهر چه هست بهر

ظلمت کده جهان بدین — از تابش روی کرده روشن

برداشته پرده از رخ سیر — افراشته فاش قامت پیر

بنموده هم از عدالت داد — ویرانه سرای دهر آباد

وز گوهر فطرتی تمکین — آراسته روی شاه دین

١٩

در جلوه روی او کش از آب — خلد است فراز خرمی تاب

از فر بهار طلعت دین — گیتی کرده بهشت آئین

فرخنده رخ از ولایت جان — چون خیمه زند بشهر امکان

وز عدل کند جهان سراسر — خرم چو بهشت روح پرور

هم نور دهد رخ مهی را — هم زیب عذار فرهی را

هم فره ترک دهد جهان را — هم روز بهی جهانیان را

هم تازه کند حیات عالم — هم روح روان نماید از دم

هم شاخ نشاط را دهد بار — هم راحت جان کند پدیدار

هم عمر خضر دهد عیانی — از چشمه آب زندگانی

بر تشنه سالکان حق جوی — کاندر طلبند از هر سوی

دجال وشان زشت آئین — جویند چو رنج خبث آگین

زنهار زند ز تیغ سرکش — بر خرمن جان جمله آتش

دجال لئیم شوم را نیز — نابود کند ز تیغ خونریز

زان روی که تمام است دو قوم | سازند همه ... حقوم
آیین دگر گشت نمایان | ... کرده ... عیان
ور ساز دگر شد نو اساس | ور طور دیگر برآرد آواز
ور فیض دگر برآورد کام | بار از آغاز تا بانجام
فرسوده دگر از وجود زوج | سازد بحضیض چرخ با اوج
روح دگر از حیات را شاد | دمساز کند بگوهر داد
برد دگر از فساد پیری | پیدا آرد بدل زیری
هم نیز بروی این احمد | آب دگر آورد ز نشو و نما
وین حشو زوایدی که بودی | ملحق شده دفتر کهنه‌ئی
باری چو شود تمام سبحان | در اول و آخر است این
هم نیز حصر از جمله اشیا | هم ... جمال ... ...
چون فصل اخیر و علت تام | اشیا همه راوی است انجام
و اجناس جهان که نامجویند | زان فصل اخیر کام جویند

وَاِذَا اسْکَرُوا اَطْرَبُوا وَاِذَا طَرِبُوا طَابُوا وَاِذَا طَابُوا ذَابُوا
وَاِذَا ذَابُوا خَلَصُوا وَاِذَا خَلَصُوا طَلَبُوا وَاِذَا طَلَبُوا
وَجَدُوا وَاِذَا وَجَدُوا وَصَلُوا وَاِذَا وَصَلُوا اتَّصَلُوا
وَاِذَا اتَّصَلُوا لَافَرْقَ بَیْنَهُمْ وَبَیْنَ حَبِیبِهِمْ

نقل است که حیدر والا | داماد رسول و زوج زهرا
شاهنشه آفتاب درگاه | فرمان فرمای ملک ...
فرمود که ذو الجلال یزدان | یکتائی چو ... چند ...
در جام عنایتش شرابیست | کز جرعه حقیقت آفتابیست
با شوق دل اولیا از انجام | آیند چه صاف و درد ... شام
زان باده شوند مست و مدهوش | چونانکه کنند خود فراموش
چون مست شوند بی کرانها | تازند بعشرت از طربها
یابند چه کامی از طرب باز | از طیب روان شوند ممتاز
گشتند چو ... ابد جهان نیز | دیدند خلاصی روان نیز

[illegible]

۲۳

مهر ملک ستوده اطوار
عالی فلک خجسته رفتار

در خطهٔ هفت خط ایمان
با جام وصال بسته پیمان

با دولت جم بمبداء جام
پذرفته ز هفت خط سرانجام

چون آمده نور جبههٔ جود
بی پرده نموده سر معبود

در چرخ ولایت از چه چو نیست
اوّل دم حی لایموت است

در عرصهٔ عالم هدایت
هر دور بطوری از ولایت

چون رایت او فراز گردد
ابواب فتوح باز گردد

او روی گشای قیصران را
او راهنمای پیمبران را

او آنکه شود بعنوان غفار
همسر دو ربصوتی [illegible]

تا بر فکند بجلوهٔ نو
در عرصهٔ کاینات پرتو

او آنکه بهر زمان ظهوری
آورده و جلوه داده نوری

او آنکه بهر روش قرینیست
از بار گمون حق بدیدنیست

او آنکه منصهٔ ظهور است
آنجاش که دل قرینهٔ نور است

[illegible]

۲۴

این باده روشنی است کز نور
ویرانهٔ دهر کرده معمور

این باده روشنی است چون مهر
کافروخته در دیار جان چهر

این باده روشنی که هموار
آورده بجلوه شمع اسرار

این باده روشنی است کز تاب
بر گوهر اختران دهد آب

این باده روشنی کش از نوری
خور کسب کند ضیا ز هر سوی

این باده روشنی که از چهر
خورشش باید دهد بکوه مهر

این باده روشنی که رخسار
از جام بقاش روشن پدیدار

این باده روشنی که مستی
بخشیده بآفتاب هستی

این باده روشنی که در دین
اسرار وجود کرده تبیین

این باده روشنی که زآغاز
بنیاد حیات کرده ستوار

این باده روشنی که گردون
نو شد بحیات شوق مقرون

بگرفته جهان ز هر چه در روی
داد دل و کام جان از این می

در ساغر وحدتش فروزان
از چهره بود شرار سوزان

[illegible]

انوار جمال فیض اقدس / اسرار تبارک و تقدس

یکتا و وحید در معالی / ره پوی طریق بیمثالی

شاهی که مثال ذوالجلال است / امروز چو منتهی الکمال است

سرمست بود ز جام جانان / در محفل عشق عالم جان

آنسان که بعین هستی او / هست است بدوست هم ترازست

آنی که ازین باده هر که مست است / تا آیدش این چراغ در دست

مانند شود بگوهری پاک / کش فهم بدان بود ز ادراک

اشاره است بحدیث قدسی که جناب رب الارباب میفرماید اطعنی عبدک حتی اجعلک مثلی

از بارگه جلال باری / آمد بخطاب عام جاری

فرخنده ندائی از دم حق / بر پیر و جوان بنقل مطلق

کای شیفته در اطاعت / بسیار بجان طریق طاعت

با عجز و نیاز بندگی کن / وین بیخ غرور برکن از بن

سودا و زیان و سود این حق / برداد چه حکمتی است مسبوق

این رفتن و اندر آمدن چیست / وین آمدن از در و شدن چیست

در قید نماز و روزه مادام / دل بسته که روی از چه پیغام

واندیشه بساز برگ عقبی / بو بیند که ملک از چه معنی

عقبی و بساز برگ آن چیست / وین مایه طریق رهبرش نیست

وان خلد و جحیم ناکه گویند / بنیان به چه پایه اند جویند

دیوان عدالت خدا چه / میزان حساب در جزا چه

مبدا و معاد را چه معنی است / رجعت ز کجا و در چه وادی است

گر عارف جمله بدلخواه / ز اخبار توئی و آیه آگاه

از معنی هستی خلایق / وز سر حقیقة الحقایق

گر باز کنی تو چشم بینش / آگاه شوی در آفرینش

ور معنی ذات خویش دانی / آگاه شدن ز حق توانی

اشاره است بحدیث شریف من عرف نفسه فقد عرف ربه

وانگاه سر از سرای آفاق | برکرد ز مهر در بحیر و طاق
تا هست جهان و هرچه در وی | قائم بوجود پاک آن حی
اینجمله که خوش گشاده رو بین | یکجای شئون ذات او بین
در دار جهان پیچ در پیچ | او هست بود جز او دگر هیچ
باری چو بری نبات خود راه | خواهی شدن از خدای آگاه
چون آگه ده ز خلقت جهان بیش | ایجاد تو حق بصورت خویش
گر که بر نفس خود شناسی | عارف باله و رب ناسی
افروخته نور کل تجلی تو | معنی ظهور کل تویی تو
ذرات دو کون برقرارند | از فیض وجود تو کامکارند
اشیا همه از تو پدید گشتند | سوی تو دوان بباز گشتند
آنکو بتو عارف آمد از دل | شد معرفت خداش حاصل
عرفان تو چون بکیش عالم | عرفان حق است بی بم و لم
هرچه آمده در دیار دینی | عرفان تو اش بود دلیلی

عشاق و رسند چو مخلوق | گویا و خمش بذکر معشوق
بادی در ذکر حی دانا | اشیا همه ناطقند و گویا
وز شوق کنند جاودانی | ذکرش بزبان بی‌زبانی
چون خالق آسمان و ارض است | ذکرش بر هرچه هست فرض است
زین جمله نخست جان انسان | شد سبحه شمار ذکر سبحان
از پرده غیب سر برون کرد | رایات ضلال باژگون کرد
وز نور هدی علم برافراخت | مردانه چو در طریق حق تاخت
با دانش فطری است هر شی | چون عارف ذات قادر حی
تنها نماید این کفایت | آنرا که بحق شود هدایت
بل دانش دانشش بکار است | چندانکه طریق حق بسیار است
وانکو که براه دانش رب | شد علم بسیطش مرکب
هم دانش دانشش دل افروز | شد گوهر جان دانش اندوز
زنهار که او بدوست ره برد | وز دل همه نقش غیر بسترد

هشدار که آن خجسته رخسار / هشدار که آن ستوده اطوار
ماهی است ز آسمان شاهی / سروی است ز روضه الهی
مهریست چو ایزدی سرشتش / در جلوه مهی ز برج بهشتش
زان تن که ایزدی و مستی / در قفل قریب سحر مستی
خوبی تمام خوبرویان / زیبائی جمله نکویان
در چهره دلبرش هویداست / از جلوه جانفزاش پیداست
بر خط خطا کشیده هر جا / از جلوه حسن خط اطلاق
در خط حسن دلربائی است / یکتا و ودیعه خدائیست
بی پرده نموده چهره حق / آورده بحجاب نور مطلق
هم داد جهان ز حسن داده / هم پرده ز روی حق گشاده
هم کرده عیان رخ جانان را / هم فاش نموده سر جان را
افروخته هم درین کهن دیر / از شمع سلوک آتش سیر
نوری که نتابد در جانها / سوزند و صفا دهند جانها

آن دیده که ننگرد به خورشید / چون طایر عیسوی است آن دید
چون طایر عیسوی بنیارد / در جلوه مهر سر برآرد
حاشا که تواندش بدریاب / روزی نظر افکند بر رخسار
در طایر عیسوی نظر نیست / اعمی چه بود ور بصر نیست
و آن نیز که چشم جانش اعمی / بی شایبه آن چو مرغ عیسی
آری انگوست دیده اش کور / فیضی نبرد ز تابش نور
در جلوه آفتاب ایمان / روشن نشود بصیرتش جان
از جان جهان نگشته آگاه / جان را بحیات کرده گمراه
در شمع هدی ندیده پرتو / نایافته ره بخاطرش ضو
آری بجمال فیض حق جو / هر کس که نبیندش نکوروی
شاداب ز آلایش آنکه دم زد / مردانه براه دین قدم زد
دارد ز جهانیان تبسم / آن کوشش بدو بود تولا
و آنکه ز وصال او بود شاد / بگرفته بکام دل ز حق داد

تا رخت حیات بسته زین دار | زینجا اگر دگر شود بناچار
در عرصهٔ حشر از خدا دور | با جرگ بهائم است محشور
آری بمثال صف محشر | ناکام ز وصل روی دلبر
بر چهره خویشتن بخواری | افکنده نقاب شرمساری
هر دم ز فراق نوگل یار | در دیدهٔ جان او خلد خار
وز تاب فراق و آتش غم | جفت آمده با لقب جهنم
بی مستی جام باده شوق | در گردن جان ز لعنتش طوق
چون پرتو آفتاب لولاک | خفاش صفت نکرده ادراک
زو دور است ز نور جمع و در فرق | جان گشته بحر ظلمتش غرق
خرم دل آنکه اندرین دیر | مستانه گرفته دامن پیر
در خدمت پیر میفروشان | جلوه آمده چون پیاله نوشان
نوشیده پیاله از دم پیر | ویرانه دل نموده تعمیر
وز نشأه آن می معانی | تازان شده سوی کامرانی

در خلد لقا چو سابقین است | در سلسلهٔ مقربین است
یابی ز فروغ نور ایمان | چندانکه شود مصفّیش جان
وز صافی جان بدیده جهد | بیند مددی ز والی عهد
در بار جهش بقبال مقبل | گردد بهمه کون کمال حاصل
حاصل چو شود معارف حق | از معرفت ولی مطلق

اشاره است بقول حضرت شاه اولیا علیه الصلوة والسلام که میفرماید مَعرِفَتی بِالنُّورانِیّهِ مَعرِفَةُ اللّهِ وَمَعرِفَةُ اللّهِ مَعرِفَتی بِالنُّورانِیّهِ

زنهار ز شمع لعبهٔ دین | گر دولت اوست جان تمکین
زنهار ز آفتاب تائید | کز تابش اوست تاب خورشید
زنهار ز نور معنی افروز | کز پرتو اوست فر فیروز
زنهار ز تابش مه داد | کز جلوهٔ او روان بود شاد
زنهار ز مهر فرخ آثار | کز چهره بود ظهور انوار

یعنی که منم آن که ...
آن نور بود که روشن ...
زآن نور پدید ظهور حق ...
آن نور پدید شد و ...
آن نور ولایت معانی ...
آن نور چراغ لایزالی ...
آن نور حیات عرش اعلی ...
آن نور هم اولین تجلی ...

آن نور احاطه کرده پیدا
زآن نور مکرم و ستوده
آن نور بود رخ ولایت
از دانش آن خجسته گوهر
زآن نور هداست هر که آگاه
فرّی که فرا گرفته هموار
ملک و ملکوت و ما و سافل
سرّ علویّت است این نور
فرخنده ظهور مطلق آن
هر کو بظهور این حقیقت
چون طایف کعبه معارف
هم عارف آن هویّت غیب
زانرو که ولی کامل از جان

بر هر چه عیان ز زشت و زیبا
روشن شده هر چه هست و بوده
کاراسته گیتی از عنایت
چون دانش حق شود میسر
آگاه بود ز فقر الله
از جلوهٔ تام و فیض اسرار
بل هر چه آخر است و اول
شمع ولویّت است این نور
اظهار هویّت حق است این
عارف شود از در حقیقت
بر ذات حقیقت آ عارف
عارف بولایت آن یار
نور ازل است سر سبحان

داد و ستد جهان چنان است
این داد و ستد ز فیض آن نور
زآنرو که میان لطف و قهر است
وان نور معالی مهیمن
در جلوه زمین اصبعین او
زنهار که در جهان اکبر
معراج دم وصال آن شاه
زآن نور سبد و بستان جانی
این مسئله از حدیث طوبی

کالای جنان چه در میان است
هرگز نشود به پرده مستور
وز نور جنان گرفته بهر است
مقصود بود ز قلب مؤمن
هستی و حیات عالمین است
آن نور بود روان حیدر
نورانیت کمال آن شاه
او داده حیات جاودانی
طوبی لک گر نمائی اثبات

اشاره است باین حدیث شریف که میفرماید قال سبحانه و تعالی طوبی لهم و حسن مآب و قد روی فی طریق اصحابنا رضوان الله علیهم ان طوبی شجرة اصلها

بر دار هم از زبان منصور — او گفت انا الحق از دم نور

در آب جنش ریاض اعظم — سرسبز بود فرازه خرم

افروخته از دم قل [illegible] — در طور دل آتش روان سوز

در صحبت اگر [illegible] تیغ [illegible] — در باغ وصال رسته زاغان

[illegible] کمال السلطان — از صلب فر عرش روان میان

با قرب [illegible] صلب [illegible] هم — سرسبزی و خرمیش [illegible] هم

بل اوست [illegible] صلب [illegible] عین — وز صلب دو ولی [illegible] در بین

باری شجره ولایت این است — از صلب [illegible] رسته [illegible] نخستین

در دار علی امام اکرم — معنی کمال اسم اعظم

وانکس که بود محب آن شاه — در ستر جمال اوست آگاه

هم رسته [illegible] او بود چو [illegible] — شاخی از آن نهال [illegible] فلکش

بگرفته چو آن نهال خرم — زاغصان خجسته جمله عالم

بر شاخی از آن [illegible] این دار — آورده بزرگ میوه بار

این است [illegible] از دی [illegible] — بر [illegible] نهاد و شد بمعراج

این است [illegible] چون [illegible] — لم اعبد ربا لم اره گفت

این است [illegible] از دم ذات — گفتا انا خالق السموات

این است ظهور شاهی حق — این است جهان [illegible] حق

این است کتاب حی ناطق — این است کلام [illegible] سابق

این است کمال مستی دل — این است وصال [illegible] مستی دل

این است روان نور عشق — این است [illegible] مظهر عشق

این است درایت نبوت — این است نتیجه فتوت

این است حقیقت ولایت — این است اراده و عنایت

وین است [illegible] اشیا — گشتند ز نور او هویدا

او خود بکمال ذات پیداست — وز پرده حق بحق هویداست

[illegible] روان گیتی — خرم ز [illegible] جان گیتی

از جام [illegible] جانها — [illegible] فراز آسمانها

بقول حضرت صادق علیه السلام
اذا سُئل عن الحجّة فقال الحجّة قبل الخلق
و بعد الخلق و مع الخلق و بیان شرح آن

نادان گرهی که از عوامند ... ناپخته بی تمیز و خامند
از دانش و دین نبرده بهره ... هم بیخبر از علی بهرند
حیوان منشند و از دم خاک ... نی روشنشان چراغ ادراک
در ظلمت شرکشان بود دل ... بی بهره ز فیض نور مقبل
واندر دوران چرخ دائم ... هستند بصورت بهائم
هم صورتشان تهی ز معنا ... هم کفر و ضلالشان تمنّا
نی گفته کس از جهانشان مدح ... نی کرده جهانشان بجز قدح
از بی خردی و کوری جان ... این است کمانشان بدوران
گر جان بهدایت خلایق ... ارواح مکرّم اند شایق
در خلقت رحمت خدائی ... قصد است بخلق رهنمائی

آنگونه که حجّت الهی ... افروخته شمع پادشاهی
در کیستیش از وجود معبود ... بالذّات معارفست مقصود
وز ساز معارفش بپدرام ... پیوسته بود عنایتی عام
باشد ز لوازم عنایت ... بر خلق نمودنش هدایت
این دور سپهر و اختر ازرا ... وین گردش مهر خاوران را
وز شوق وصال حق بحالات ... باشد ز لوازم کمالات
بر خلق زمانه جاودانی ... بخشیدن کام و زندگانی
مستان وصال پاک یزدان ... آراسته اختران ایمان
هر یک چون اصل بذل و جودند ... خرّم زده گوهر وجودند
یعنی بالذّات نور ایقان ... از جان طلبند وصل جانان
وز نسبت عارضی در این دار ... هادی خلائق اند بسیار
آری شاهان ایزدی فر ... فرخنده مهان پاک گوهر
بالذّات بایزدند همراز ... با ما و تو بالعرض هم آواز

آنانکه ز حسنش ز پردهٔ بینند | ز آن باغ گل وصال چینند
آری ز پرده گر بر آید | آنماه و فراق او سر آید
جانها همه خسروی نمایند | حق را بیکانگی ستایند
بینند ز نور پاک ایمانی | از دیدهٔ وصال کامرانی
پایند همی ز فضال فیروز | از دولت حضرت عالم افروز
زنهار که جمله مست یابند | از جام وصال کامکارند
وز فرحبات جان باغزاند | با فرحی اندر ایت افرازند
وانگه بسپرده راه ایمان | ره یافته بر در محبان
وز همتشان بوادی دل | ره برده چو رهروان بمنزل
کام ابد از حیات دیده | وز حق بوصال جان رسیده
وز ظل همای وصل معجز | آورده بکام هیچ مقصود
هرگونه کمال و هرچه افضال | او راست بسوی احمد و آل
چون معرفت ولی کامل | در دو جهان نموده حاصل

در بیان اینکه این اشعار بقید دال است بر عصمت ائمهٔ اطهار علیهم السلام بدلیل ابطال اجتماع النقیضین

اینجا او صبهای احمد | فرزند حبیب حق محمد
هستند بمعنی و عبارت | از فقر عصمت و طهارت
ز آن نور که فراز مست جستند | حق را بوصال مستحقند
چون نور آل اهل بیتند | روشن همه لی بکاه و زیتند
سرخوش بوصال شاه غیب | بس پاک و منزهند از ریب
وان بیت نبوی الهی | بر عصمتشان دو گواهی
ز آن بیت مراد حق ذواتست | اسمی که امام جمله ذاتست
واسما همه راز نور لامع | با گوهر واحدست جامع
نیز آمده این عقول انوار | ز اشراق شهود او پدیدار
در گوهر ذات هرچه مکنون | زو جلوه نموده بی چه و چون

فرخنده شهان کشور دین — تابنده مهان چرخ یاسین
قدّاسک نورهم تعالی — نورهم هو نوره المستنی
بالنور الاحمدی بالحق — اعنی فرخنده فیض مطلق
فی مدّ الظلّ علی الخلایق — یکجا ز حقایق و رقایق
فی آیة المبین کما قال — خلّاق یگانه ربّ متعال
آیا تو نه بینی ای نکوساز — زی خالق و ربّ خویشتن باز
تا ملک دو کون را بانوار — چون کرده ز مدّ ظلّ پدیدار
آری همواره ظلّ سبحان — بر ملک جهان و کشور جان
در تابش آفتاب سرمد — بی پرده احاطه کرده از مدّ
در آیت مدّ ظلّ با بیان — لو شاء لجعله نیز برخوان
کاین آیه بود دلیل ستوار — بر عصمت اهل بیت اطهار
کز شمس حقیقت ولایت — وز تابش اختر هدایت
بس طیّب و طاهرند در ذات — من کلّ ذنوب او خطیئات

هر کش با گوهر سبط است — نوری که بتابشش جهت محیط است
با گوهر پاک و نور اطهر — بر ذنب آید چگونه مصداق
از حیز محض ایزدی سیر — هیهات که سر زند بجز خیر
اعدا منداین ذنوب مادام — ز اعدام بود صدور اعدام
معطی بکمال نیست فاقد — صادر نشود همی ضد از ضد
پس قول بدان طهارت ذات — در عصمت و پاکی از خطیئات
با قول بذنب و تیره جانی — در دام علایق جهانی
بی شایبه و ریا بکونین — قولی است باجتماع ضدّین
آری بس طیّبند و طاهر — این قوم بباطن و بظاهر
مقصود ندی چه جود ز اقطاب — حق را بحقیقتند احباب
در پردهٔ وحدتند مستور — وز گوهر واحدند منظور
در گردش چرخ جود یزدان — زانشان و عشر بروج ایمان
پیدا شده اینجهان و آن هم — چونانکه زمین و آسمان هم

یکجلوه و یک ظهور و یک نور — یک پرتو و یک شعاع یک نور

بی پرده نگر که چون ز هر سو — در جلوه بود هویت هو

باری رخ جمال اوست ظاهر — انوار سپهبد و قوا هر

در جلوه آن و نور وحدت — بگرفته روان طبیعت و تن

ینبوع راز هر کس است آگاه — نادان نبرد بکوی او راه

دانند گر اهل ایمان — گویند بدین گروه نادان

بی شایبه از زبان تحقیق — خواهند شد این شتانه تیر

اشاره است باین حدیث شریف که
مأثور است از بعض الائمه لو علم ابوذر
ما فی صدر سلمان لکفره او لقتله

خاقان کبار ملک شهود — از فیض عنایت رب ودود

بس مختلفند چون با یکجا — یکسان نتوان شوند ارشاد

هر یک ز ازل بقدر امکان — بگرفته ز حق مثنی جان

گر دانش کردگار سلمان — در معرفت پیمبر و آل

از خیل امم هماره هر سر — واقف شده بر خلایق دیگر

چندانکه براه راز دانی — در عرصه این جهان فانی

بر دانشش این بزرگوار راه — یعنی شود از مرامش آگاه

در رتبه این چو بی ز تقلید — سازد هدفش بتیر تکفیر

زانرو که باهل قشر در رفض — تکفیر موحدان بود فرض

از دام دوئی نگشته آزاد — جویند هلاک عارفان شاد

وز گشتن سر خویشتن توحید — بر قدرت خود کنند تمجید

باری بر آنچه داشت سلمان — در سینه نهان ز سر ایمان

آگاه شدی اگر ابوذر — بستی پی کشتنش کمر بر

در بار نبی اگرچه اصحاب — بودی بحقیقت و ز احباب

لیکن با حق نبود دمساز — در کعبه عشق پرده در راز

زنهار چه بود محرمی خاص — سلمان بکوی صدق و اخلاص

[illegible]

هرکس طیّ اطوار سبعهٔ قلبیّه کرد بکمال انسانی رسیده و از انجا دانسته میشود که ولی چگونه از نبی ممتاز است

هرکس که بکوی دلبر دل — ره برد بطی هفت منزل
بنیاد وجود کرد محکم — مردم شد و زد ز مردمی دم
رخسار حیات کرده پرنور — آمد ز حیات عشق مسرور
باری بره وصال دلدار — ره پوی حیات را درین دار
شرط اینکه مقام هفت تا زا — بسپار دو اهل جهان را
تا دامن کبریای انسان — در دست دل آیدش بس آسان
در جلوهٔ روی ایزد پاک — روشن شودش چراغ ادراک
آری بشد آنکه مست دلدار — در کوی صفا بچار اسفار
دل جام جهان نمای جم کرد — جان را دم علیسوی کرم کرد
از بار حقش وحی تنزیل — آورد پیام دوست جبریل

[illegible]

[illegible]

نوشید ز جام وصل دلبر — راحی که حیات بود یکسر
وآزاد که در هدایت عشق — شد مست ز می ولایت عشق
در راه وصال گشته نازان — پیوست بحق ز حق فرازان
بی خویشتن از می لدنّی — بگرفت ز بین کوه انّی
وارسته ز قید و گشته مطلق — دم زد ز انا الله و انا الحق
یعنی در طیّ هفت منزل — چون دید وصال دلبر دل
از خویش برست و شد ز خود نیست — پس گفت که غیر ذات حق نیست
آری آنکو بعشق دل بست — وز جام ولای عشق شد مست
دم زد ز حبیب در فنا تاخت — باقی ببقای او خودی باخت
وارسته ز خویش نیستی جست — در گلشن حق به نیستی رست
انسان که دیگر از و خبر نی — وز کوه هستیش اثر نی
چندانکه به بحر عشق غرق است — بیرون ز حد جمع و فرق است
باهای هویت است آهنگ — در عشق بساز حق هم آهنگ

[illegible]

زرد بر حرم ز روی ادب | آینه قرب تیغ پیچ و راسب
بی حب مهین ولی کامل | آنجمله عبادتست باطل
بر دامن او هر آنکه زد دست | از قید هلاک و بند غم رست
بر درگه قرب او کمابیش | مقبول نمود طاعت خویش
ای راه سپر طریقت عشق | اندر طلب حقیقت عشق
بی شمع هدای پیر زنهار | بسپار طریق عشق مسپار
در جامهٔ جان خود مزن چاک | زین راه که بس بود خطرناک
زانرو که بی دلیل آگاه | بر کوی امل نبرده کس راه
دانی چه مراد ازان دلیل است | نوری که دلیل جبرئیل است
زین پیش ز او دلیل جبریل | بوده است در آسمان بتجلیل
بل هست دلیل او فرازان | در محفل قرب عشقبازان
نوری که چنان دلیل کیش | وز فیض همان جلیل کیش
باشد عجب ار علی حیدر | خورشید ازل خدیو صفدر

در بیان اینکه انسان کامل جان عالم است و عالم بدن اوست و بدن بیجان نپاید کما قال علیه السلام لو کانت الارض خالیة عن الحجة لساخت

اصحاب یقین مست یارند | وز دولت عشق کامکارند
در مرتبهٔ حقیقت از حق | آئینهٔ مبدأند و مشتق
هم حاوی مطلق و مقید | هم راوی دولت مؤید
هم راهنمای اهل رازند | هم محرم راز بی نیازند
یک نور و بصد جسد ظهورند | یکجلوه و صد صورت حضورند
مرآت حقیقتند و آیات | وافراخته رایتند رایات
در صورت اتحاد فردند | معنی ز دو او سپر دردند
اظهار خفای ایزدستند | خورشید ظهور سرمدستند
اسرار ولایت الهی | وانوار جمال پادشاهی

عالم شانیست چون ز آدم | در طول وجود اوست عالم
هستی ست چو تابش وجودش | آفاق بود ظهور جودش
بی گوهر او وجود عالم | بی شایبه از عدم زند دم
آری گر جان ز تن شود دور | تن را بینی بخاک مستور
زان حجت پاک لایزالی | گیتی بلحظه نیست خالی
تابد اگر آنی از جهان روی | بینی که جهان شود فنا جوی
یعنی ز آن پس که بود آباد | ویران شودش بنا و بنیاد
یکباره ز پیکر مرتب | منحل گردد هر آن مرکب
آنسان که بگاه مرگ از تن | دوری چو کند روان روشن
بینی که بریده تن ز جان بند | ارکانش ز هم گسسته پیوند
بنمود همی گسسته ارکان | رخساره بخاک تیره پنهان
ز آن روی که جسته اصل و معنی | از وی دوری بدار دینی
جز نیستیش چو حاصلی نیست | نبود دگرش مجال در زیست

او آنکه بکاینات جان داد | او آنکه بما سوا روان داد
او آنکه به بزم خسروی باز | گردد چو بساز لطف دمساز
ریزد از جام ایزدی می | در کام جهان و هر چه در وی
او آنکه ثناش بر بافلاک | گویند ملایک از دم پاک
او آنکه ز نور حق داور | جان داده بکاینات یکسر
او آنکه کعبه مناجات | افلاک بر آورند حاجات
از فیض دمش که با دم دوست | در پرده غیب هم تراز دوست
او آنکه بخسروان ز بخت | بخشد همواره افسر و تخت
او آنکه عدالتش ز اظهار | آورده دو کون را بزنهار
او آنکه ز گوهر معالی | بالا بر زند سپهر عالی
عقلش همیشه آستان بوس | عشقش همواره یار مانوس
در عشق حریف نور سرمد | وز فیض جلال حق مؤید
در عشق بوصل دوست همراز | وز جان بجمال قرب دمساز

او خود عشق است و عشق ازو | در جلوهٔ رخ بود چو سبو
او خود عشق است و عشق ازو کام | حاصل ز کمال اوست پدرام
او خود عشق است و عشق راهبر | تابان بوصال اوست از چهر
او خود عشق است و عشق معبود | ز هستی کاینات مقصود
او خود عشق است و کرده منزل | افروخته رخ بخانهٔ دل

در معنی دل و بیان اینکه دل خانهٔ خداست و مقصود از جام جهان نما

دل چیست لطیفهٔ الهی | در ملک تن آفتاب شاهی
دل چیست صحیفهٔ ز اسرار | منقوش در او رقوم انوار
دل چیست رقیمه که در وی | مرقوم آید کمال هر شیء
دل چیست مثال کبریائی | انموذج رحمت خدائی
دل چیست مقام روح اعظم | معنی کمال ذات آدم
دل چیست دریچه که از خاک | ره باز کند بعالم پاک

پرداخته کن ز غیر حق فاش | وز جلوهٔ نور عشق خوش باش
چون مهبط نور مطلقستی | اینخانه که خلوت حقیقی
اندیشهٔ غیر ازان بدر کن | در جان بمقام حق گذر کن
دریاب از این سرا که مشحون | همواره بود ز نور بیچون
هر کام که از حیات جوئی | واندر پی آن فراز پوئی
هم نیز سر آن کمال کز جان | خواهی و تمنیش کنی هان
میکوش و ز دفتر دل آموز | وز دانش آن روان برافروز
زنهار که صفحه نمانده است | ز اسرار هنر که دل نخوانده است
هر گونه کمال و دانشی زو | بی پرده نموده از ازل رو
هر گونه معانی ز آغاز | از پردهٔ دل کشیده آواز
دل خلوت راز کردگار است | دل مهبط نور عشق یار است
دل خانهٔ یار و جای عشق است | مرآت جهان نمای عشق است
دل آینهٔ جمال خورشید | دل جام جهان نمای جمشید

زنهار مراین سرای حادث — کش نبود جز بنای حادث

ذاتش متحرک از نبودی — [illegible] قدیم ره کشودی

آن راست طبیعتی بباطن — [illegible] مجرد است ساکن

لیکن در روزگار هستی — هر آن بود از مدار هستی

ظاهر بتغیرش بپاره — آن شان که جهاد است اندرین دار

وز ظاهر آن بباطنش راه — پابندی حادثات هرگاه

دل را که بود سرای داور — این مایه طبیعت است مظهر

از دل بکمال مایلستی — این مایه که مظهر دو هستی

دل رابط حادث و قدیم است — دل مایه ده امید و بیم است

دل خانهٔ عشق و هست مقصود — از عشق همین ولی معبود

دل خانهٔ عشق و عشق میری — کز عرش ورا بود سریری

دل خانهٔ عشق و عشق صدری — کوراست فزون ز عرش قدری

دل خانهٔ عشق و عشق آنشاه — کش عقل بود گدای درگاه

دل خانهٔ عشق و عشق جانی — گر روح معاینش روانی است
دل خانهٔ عشق و عشق رادی است — گر آه دهد دمش نهادی است
دل خانهٔ عشق و عشق از غایت — عشق است حقیقت ولایت
دل خانهٔ عشق و عشق از معالی — عشق است ظهور لایزالی

شاهی که ز نور او در آفاق — حق کرده بکائنات اشراق

شاهی که ز جام هستیش نی — حق ریخته در بکام هر شی

شاهی که ز فیض جان جانان — حق داده بما سوا ز احسان

شاهی که اندر ظهور او حق — آورده پدید نور مطلق

شاهی که اندر به بزم ایجاد — او جامهٔ جود کرد ارشاد

از باده پر فروغ هستی — او داده بهر چه هست مستی

هستی بود آیتی ز جودش — ایجاد تجلی وجودش

او آنکه چه حق دم از قدم زد — از گوهر او نخست دم زد

یعنی چون حق بنای حق کرد — پیدایش بصورت خود آورد

اشاره است بحدیث شریف نبوی صلعم

ان الله خلق آدم علی صورته

دارای بزرگ عرش درگاه — یکتا ز وحید حی و یجاه

معطی وجود هر که موجود — مبقی حیات هر چه مشهود

جانبخش فزای روان ده
چون سرو ریاض اعتدال است
هستی ز آنکه مثال اوست
این کاخ رفیع را که محکم بود
گشتند ز وجود او گران قدر
وین گوی ز تجلی دل افروز
از پرتو اوست تابش افروز

هر یک ز بقای اوست باقی | جام و قدح و شراب ساقی
چونانکه بلامکان جواهر | ز انواع سپهبد و قواهر
باقی ببقای او فرازند | وز دولت سر بهی بسازند
راهی ببرد عرض بدان دار | کانجا نشود عرض پدیدار
آمد چو عیان بجلوه ذاتت | روشن خبر دارد هم مناجات
گفتش کای ذات لایزالی | جانبخش ادانی و اعالی
ای کرده عیان بصورت خویش | انسان نخست را ازین پیش
ای گشته ز تاب نور او باز | هستی بخشا فزون ز انداز
از جلوه روی او درین دار | کردی چو مثال خود پدیدار
بیواسطه شد آیت نور | بر نظم دو عالم از تو مأمور
چون واسطه وجوب و امکان | کردیش نخست دم ز جانان
تا جلوه هستی تو پیداست | او مبدأ و منتهای اشیاست
او خود چو مقام بازگشت است | اشیا همه را بدو گذشت است

هم دیده که او بصورت یار | چون است درین جهان پدیدار
هم دیده که حق بصورت خویش | چون کرده در آن حقایق اندیش
وز سر حقایقش بیان بدو [illegible] | آگاه نموده چون کماکان

حکایت

گویند که خسروی جهانگیر | در ملکت با قضای تدبیر
چون رایت خسروی برافراشت | از ساز ستوده دل برانباشت
تا اینکه بخلق برگمارد | میری که چنو نگاه دارد
یعنی دستوری آسمان قدر | گوید بما به غیرت بدر
وز صورت شاه [illegible] | [illegible] کار صورت
بگزیده بجای خویش بنشاند | وز معنی صورتش قضا راند
وز خلق بپایه برگزیدش | چندانکه بهیچ یار دیدش
او نیز بدان دثار نیکوی | چون کرد بسان معدلت روی
هر کار که شد بدین مفاد او | مردانه بطبق آن قضا داد

درصورت شه چو کام دادی   بر خلق وزیر شه پیام دادی
شاهش با خویشتن یکی دید   در ساز دولی لبش پری دید
در ملک تن تو نیز شاه است   روشن خرد است که از اله است
نفس است کاین شاه را وزیر است   چندانکه بسازد دلپذیر است
در ملک تنت بکاردانی   همواره بود بحکمرانی
در طاعت آن شه از قصوری   گر سر نزند از او قصوری
یعنی که بطبق امر آن شاه   آمر گردد بملک هر گاه
هم طاعت او بجان کند ساز   تا ره بردش به پرده راز
وز طاعت او شود فرازان   شادان برده صواب تازان
وز فیض جنان صواب نهان   دوری کند از خطا بهمواره
از شمع خرد روان فروزد   بس تا خس و خار را بسوزد
سوزد خس و خار و هم رها چون   گردد ز کمال عقل مشحون
وز طاعت آن خجسته خسرو   تحصیل کند حیاتی از نو

بر باد فنا زدنی است آن   عالی نبود چه دانی آن
در عرصه آن اگر نگردی   بیدار چو بخردان مردی
یعنی نشوی اگر شناسا   بر والی عهد بخرد آسا
فردا چو شوی ز خواب بیدار   بینی که گذشته کارت از کار
آگاه شوی بر ... گر دد از بر   از حسرت جوی حق نبرده بهر
حیوان صفت از سرای تا بود   بگذشته و ندیده سود
این گاه که در دیار عقبی   باز آمده زندار دنیی
جسمت شده از نهاد معدوم   جانت ز وصال یار محروم
دوری ز سرای مردمی دور   با جرگ بهائمی چو محشور
جانت شده چون سیاه روزان   در آتش قهر یار سوزان
نیز از ملکات بد در آن کوی   چون دیو و ددت همی بود روی
گوینده بهر عذابت از نو   این گشته ز زشت خویش در رو
بی بهره ز تابش ولایت   از آتش رنج بی نهایت

در عالم خاک تا زآندم که پا / گردد بتو فاش سر افلاک

ورزو انش آن سپهر شاهی / افروخته اختر الهی

دانا بشوی از نهان و پیدا / چندانکه ترا شود هویدا

اسرار وجود و هر چه از اوست / پیدا همه گرچه زشت و نیکوست

وز سعی تنش کنی درین دار / تحصیل سرای قرب زنهار

یعنی که شوی چو خیل اقطاب / در عرصهٔ دنی آخرت یاب

هان کیست مر آن امیر یکتای / گر بنده کیش گدا شود شاه

عالی فلک بزرگواری / خورشید سپهر شهریاری

بخشنده دولت مؤبد / مهدی شه تاجدار امجد

آن قبله رهروان مقبل / وان مطلب طالبان کامل

وان دولت رحمت خدائی / فرخنده ظهور کبریائی

اول دم ایزدی که آخر / گردد در چشم خلق ظاهر

شاهی که [illegible] / قرش ورا و زجان شود عرش

کان مایه بعون بی نیازست / خوش فرقه حق بهر فرازست

آمد چو بکف چراغ علمست / ممتاز کند خرد بحکمت

چون علم بحق دهد تمیزت / در چشم جهان کند عزیزت

از علم معالیئی بدست آر / بر پایه جهل پس شکست آر

از علم طلب حیاتی از نو / کت عقل دهد ثباتی از نو

در صفت اهل علوم و بیان علوم مراتب علم و امتیاز عالم از جاهل مصداق آیهٔ شریفهٔ هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون

اصحاب علوم کاهل رازند / پیوسته بقرب بی نیازند

آئین بقا ثبات علم است / کام ابدی حیات علم است

هر کس ز علوم بهره ور شد / در دهر بقدر حق سمر شد

وز فیض علوم در بقا تاخت / جان را بحیات حق قرین ساخت

مستزاد

هشدار که علم آن فرات است | گر مایهٔ حیات را ثبات است

هشدار که علم آن جمال است | گر جلوهٔ وجود را کمال است

هشدار که علم آن صراط است | کش آیهٔ طریق انبساط است

هشدار که علم جود حق است | و اندر طلب وجود حق است

هشدار که علم فضل باری است | و آئین و طریق حق گذاری است

هشدار که علم را مبانی | باشد لمعات لامکانی

هشدار که علم را به تجرید | در عالم معنی است تفرید

افواج ملک که در سجودند | هموار رهین فیض جودند

ز آن پیش که حق بساز ایجاد | خوش پرده زنند راز ایجاد

چون گوهر مدح یار سفتند | لا علم لنا تمام گفتند

پس علم بپایه اعظمستی | وز جمله ملایک اقدمستی

چون خود صفتی است خاصه حق را | بخشد همه کام مستحق را

آنگو که بعلم مستحق شد | از نشأهٔ علم مست حق شد

همسنگ بود برتبه دانا | با جاهل بی تمیز حاشا

چون آب خضر مراد علم است | وز ناطقه ما مراد علم است

عالم را عمر جاودان است | جاهل بی روح و بی روان است

عالم همه خلق را حبیب است | بیماران را بحق طبیب است

جاهل چندش که جهل کیش است | از خلق گذشته خصم خویش است

عالم بصفات کردگاری | خود متصف است جل باری

جاهل بدثار دیو خویان | دمساز بود چو دیو رویان

عالم نگرد چو بر بخلاق | گردد متخلقش باخلاق

جاهل سپرد چو راه نار است | اخلاق ردیه آیدش خواست

عالم دهرش برغم اغیار | اندر جبروت گشته سیار

جاهل ز دثار همت پست | در طبع خسیس مانده تا هست

عالم بطریق عقل پوید | وز فره عقل کام جوید

جاهل بشعار وهم گرد پوی | جان را همه دم سیه کند روی

علمی است که جان اهل ایمان | از جلوهٔ آن پذیرد ایقان
علمی است که در صدور عشاق | افکنده فروغ نور اشفاق
علمی است که عارفانش از چهر | آیند بهاره کاشف مهر
علمی است که از سرای تأیید | آید بنوای ساز توحید
با زمرهٔ عارفان بخنگی | تا تازه کند حیاتشان وی
علمی است که با ظهور اقدس | رو کرده بمحفل مقدس
یعنی در صدر اهل عرفان | پیدا شده با کمال ایقان
علمی است که از عنایت آید | وز کار که ولایت آید

اشاره است بمقام ولایت کلیّهٔ الهیّه و بیان اینکه هر که در مقام ولایت کلیّه نیست دیگر بسرای طبعش که دار هیولائی باشد بازگشت نیست

هر دل که قرین شود بتوفیق | نیکو سپرد طریق تحقیق

اسرار ولایت حقش چون | با گوهر ذات کرد مقرون
یکباره دوئی ز بین بخواست | یکنور جمال هستی آراست
وز جلوهٔ دلفروز آن نور | بی پرده شد آنچه بود مستور
آن مست می ولایت حق | کش نیست بجز درایت حق
گم گشته خویش چون در آنرا | بیخود شده از خدای آگاه
زنهار که از خودی خبر نیست | آنجای که از خودی اثر نیست
تا جای بدان مقام دارد | در صورت عشق بر دو سیالد
وز جلوهٔ عشق رخ فروزد | وارسته ز خود دوئی بسوزد
آنجای که گر من و توئی نیست | وز مایه نشانی از دوئی نیست
وز نام و نشان دوئی است نابود | و آنمایه من و توئی است نابود
یک نور پدید کرده نور است | یک نور بجلوهٔ ظهور است
یکذات بود که تابناک است | در جلوه ز تاب نور پاک است
دارای ولایت آن همام است | کش جای بحق در این مقام است

یعنی چو رسول ایزدی دم   دم می نزند ز نظم عالم
چندانکه ز آیتش پذیرند   خلقان آئین و کام گیرند
گردد بر خلق طاعت آموز   کایند همه ره طاعت اندوز
وز طاعت حق بدارد دنیی   آرند بسا ز برگ عقبی
در دهر هم از ظهور قانون   بر خیل امم ز عالی و دون
رسم و ره مردمی نماید   وز مشکلشان گره گشاید
باری نشود ولی گرار   با رسم و ره چنین پدیدار
رسم و ره او بود فراوان   کشتن بره وصال تازان
واندر ره دوست پا فشردن   وز فیض بقاش کام بردن
او بر به کیش بی نیازی   دستی بکشش دراز نی نی
لیکن نفسش چو کار سازست   خلقان همه زو بدو نیازست
وانکش اوصاف ذات داند   عرفان ولیش بحق رساند
اهل طلبش ز معرفت چون   در کوی حقیقتند مسکون

زین جمع سزد که یکتن از جای   خیزد چالاک و این کند رای
کار در بر گرد شمع پرواز   چندانکه خبیرش آید از راز
آنگاه بدیگران رساند   دانسته خود چنانکه داند
تا که بمیان که آن جفا کیش   دارد ز چه مایه بر سر آدیش
وز چیست که جان عاشقان   سوزان بود از تفش فراوان
آنان چو ز شاه این شنیدند   اینگونه صلاح کار دیدند
شد چست فراشکی از آن جمع   پرواز کنان بجانب شمع
کز شمع بسا زره سپاران   آرد خبری بسوی یاران
چون گرد شرار شمع پر زد   شمعش نا که بجان شرر زد
در بال و پرش شراری افروخت   آنسان که بجسم تش همه سوخت
یاران همه انتظار ایشان   کاید خبری ز یار ایشان
غافل که از او دگر خبر نیست   وز مایه هستیش اثر نیست
شه دید کز او خبر نیامد   وان غمزده از سفر نیامد

دلسوختگان عشق را بست | در دام هلاک و شاد بنشست
چون دید کران شکسته بالان | کاندر ره عشق گشته نالان
دیدی شد و کس نیابد از راه | کارد خبری بساز دلخواه
بشنفت یقین که عشق سرکش | در خرمنشان فکنده آتش
جان سوخته دل شکستگان را | تن داده بباد خستگان را
خوش داده بسیم دل بهمت | خود کرده بر این سفر عزیمت
برداشت ز خاصگان تنی چند | و آمد ره پوی شاد و خرسند
بسپرد طریق و راه طی کرد | وز ملک عراق روبری کرد
چندانکه رسید بر در دوست | بیمش نه ز تاب آنکه با دوست
بی بیم بتاب شمع بر زد | بر خاره و خس خودی شرر زد
مستانه براه بیخودی تاخت | تا کام روان برد خودی باخت
با خود دلیش سمندر آسا | در آتش خانه سوز شد ...
در آتش خانه سوز جا کرد | وز قید خودی روان رها کرد

یا علی لولا نحن ما خلق آدم ولا حوا ولا الجنة ولا النار ولا السماء ولا الارض

آتش شد و دلفروزی آموخت | جان سوخته خانه سوزی آموخت
گردید بساز نیستی هست | شد واقف راز و دم فرو بست
آسوده هر آنکه مست عشق است | گر ز اهل خجند یا دمشق است
فرخنده بود ز عشق فالش | وین است در انتهای حالش
در صورت عشق راز دانست | وز راز نهفته کامران است
باقی ببقای حیّ باقی است | در بزم شراب و جام ساقی است
معشوقه و عشق و عاشقی ست | پیدا بظهور خالقی ست
سر تا بقدم فروغ و نور است | پیدایش و جلوه و ظهور است
دوریش همه دور بی نیاز است | قربش همه قرب کارساز است
از فره فضل لایزالی | فرد است و فرید در معالی
زان ره که بخویش [illegible] از حق | حق راست تجلی ولی مطلق
گر گوهر او نبود مقصود | هرگز نشدی دو کون موجود

اشاره است بما قال النبی صلی الله علیه و آله

وز صورت خاصه چنانند / در عنصر عالم کیانی
پیدا شده پایدار و پایند / اندر پی همچنانکه شایند
با نوع دگر که در اخیر است / در فصل اخیر مستنیر است
اینجمله که باز گفتم از ختم / زنهار ز هستی بدو تا ختم
موجود نبدی بعون یزدان / از فیض وجود شخص انسان
آن شخص که فرد کاملستی / زین نوع و بجود عاملستی
آنسان که بود هماره از جود / بخشنده کام هرچه موجود
در روز نخست بی عوایق / بوده است مؤیّد الخلایق
هم داده به تیر و ناهید / از جلوهٔ آفتاب تایید
چندانکه بر آورند احسان / کام مه و مشتری و کیوان
از پرتو نور او چه غفّار / آورده دهد کون را پدیدار
همواره ز جود او پذیرند / کونین حیات و بهره گیرند
زنهار اگر نبودی آن نور / هستی ماندی بپرده مستور

از کتم عدم بنا وریدی / زی دار وجود و نافریدی
هم جنّت و نار را بصورت / ایجاد نکردی از ضرورت
در جلوهٔ لطف و قهر تنها / از هر جزای یار و اغیار
هم نیز باختراع و تکوین / هرگز بسماء و ارض چونین
کاندر نظر جهانیانند / پیدا همواره و عیانند
تشریف وجود و هستی آزاد / بی پرده ندادی از بهی داد
اینجمله بدین صفات پدرام / بیرون نزدندی از عدم گام
بی پرتو شمع روی خلّاق / بی نام و نشان بماندی آفاق
آن مفخر کاینات را بود / مقصود از این سخن که فرمود
در محفل راز با دم پاک / بی پرده با آفتاب لولاک
یعنی که توئی بفضل معبود / از هستی هرچه هست مقصود
شد نور تو هستی جهانها / وز نور تو شد پدید جانها
جانها مدد از دم تو جویند / دلریشان مرهم از تو جویند

۷۲

اربعه عدالت و تفریط ارکان اطراف افراط عشره کرده است انجامات داین باطن را قدم نهاد و جهل بسیط و جهل مرکب باشد پاک نمود و بمقام معرفت ولی کامل که اکبر

ازمستی بی خمار چونان — سرگرم کند چو رغم دونان
آن مستیش از خودی رهاند — وز نشأ بی خودی چشاند
چندانکه کند ز مایه محوش — وز محو دهد مقام صحوش
یعنی ورا ز محو موهوم — آرد بمقام صحو معلوم
تا آنکه برهگذار هستی — هشیار شود ببین مستی
عرفان تو تا چنین کمالیش — داده است و چنین مقام و حالیش
چندانکه در این مقام و حال است — دارای کمال ذو الجلال است

اشاره است بارکان اربعه ملکه عدالت که حکمت و سخاوت و عفت و شجاعت باشند بنحوی خیر الامور اوسطها و بیان اینکه بعین ملکه عدالت مقصود است از صراط مستقیم که احد است از سیف و ادق است و ارق است از شعر و هر که این ملکه را پیدا کرد بصراط انسانیت ثابت است

۷۳

از پرده حق چو رخ برآری — دانی که حیات عدل داری
و آن پایه عدالت بهنگام — از علم و عمل برآورد کام
از علم و عمل چو کام یابی — فیض ابدی مدام یابی
علم آنکه کنی تخت باره — از مایه ذکر بری کناره
هم نیز بتابی از پلیدی — چندانکه شوی بعقل همچو
کز فیض وسط که حکمت است آن — یزدان دهدت تمیز جان
چون سوی سپار حکمت آری — مردانه طریق تمیز یابی
وز دولت حکمت کند دل — پیوسته مراد و کام حاصل
و آن پایه مراد و کام هموار — در محفل ایزدت دهد بار
و اندر علت سخاوت است — کاول هنر است و زیب حالت
خواهی چو پذیرش سپدرام — وز جلوه آن برآوری کام
باید که تخت دم نه نپذیر — دوری جویی سپس ز تقطیر
تا فیض سخاوت دهد داد — وز ساز بهی لت کند شاد

ارکان عدالت که چارند
زان چار ز فیض حق دو چار
هر گونه کمال و معنیت هست
هشدار که هشت بند آن چار
آن سان که بساز ناپسندند
آنجا که عدل ناهم دارند
ارکان عدالتند خود چون
آنمایه عدالت ار نبودی
آن خیر امور را که فرمود
آنکو واقف ز راز دین است
آری دانند راز دانان
کاین مایه صراط کم و کیف
هم تیز دقیق تر ز موی است

چندانکه ترا ستوده دارند
وز نور حیات کامکاری
وز مفتی عقل فتویت هست
کاید ز دو سویشان پدید آمد
در بند هلاکت ار ببندند
وز علم و عمل پیام دارند
با جلوهٔ ایزدند مقرون
کی خیر امور رخ نمودی
مقصود همین عدالتش بود
داند که صراط حق همین است
کز فیض حقند زنده جانان
زنهار بود احد من السیف
زانکش از عدل گفتنی است

وآن مایه هلاکت نباشاد
لیکن ز ذمایم چنانی
دارو بعدالت خودروی
در حد وسط بفال مقبل
وز خیر امور در دو عالم
وآن خیر امور است ز عدالت
وز هر چه کمال نام یابی
از فیض مراد و کام چونان
در عالم جان چه راه جستی
اندر حرم اله چون راه
عشقت بوصال حق گشاید
گشتی چه وصال اهم آهنگ
از رنگ رهیده باز جوئی

در هر دو زمانه بر باد
گر دل بنجات وارهانی
چندانکه بفر حق کنی خوی
از خیر امور خوش کنی دل
یابی همه کام جان و دل هم
بر فرهٔ حق کند حوالت
همواره مراد و کام یابی
ره باز کنی بعالم جان
ره در حرم اله جستی
بردی ره و شدی ز عشق آگاه
ور حق بکمال حق رسانید
بینی که رهیده ز هر رنگ
کامی که بخواهیش باز گوئی

حکایت

امروز بکشور سمرقند | کش نخل نبات داد ثمر قند
با فرّه و فرّ کامکاری | بنشسته بتخت شهریاری
گرد آمده گردش از ادیبان | جمعی ز جهان خرد نصیبان
هر یک ببدیع داستانی | آورده معانی و بیانی
شهزاده میان جمع خاموش | یعنی شده پای تا بسر گوش
ناگه دانشوری جهانگرد | در سیر و سیاحت جهان فرد
سیّاح دیار روم و فرنج | بس دیده و برده راحت و رنج
در دهر ز آزموده کاری | اندوخته فیض کامکاری
هر دم سفری چهار کرده | وز چار و سه رهگذار کرده
از هشت و دو پنج در گذشته | با چار عطیّه باز گشته
وز چار عطیّه گرچه بی شک | سود سفرش نبود جز یک
در محفل شه چو آمد از راه | بنشست بصدر صُفّهٔ جاه
کردند گروه خاصه و عام | انجاش هزار گونه اکرام

خندان شد و دست در بغل کرد | پس صورتی از بغل در آورد
از مایه چنانکه ماه فیروز | وز جلوه چو مهر گیتی افروز
اندر بر شاهزاده بنهاد | وز حُسن خوشش بدو خبر داد
گفتش بس ای امیر ذی جاه | وی برده بکوی عاشقی راه
این نقش که فیض عام دارد | ماهیست که مهر نام دارد
دخت است امیر کاشغر را | دارای ستوده از هنر را
خواهی اگر از وصال او کام | باید که بچار ره زنی گام
وز هشت خطر بفال مقبل | می بگذری از تمنّی دل
وان چار رهت چو کام بخشند | خاصان بتو فیض عام بخشند
ز فیض چنان بوصل آن ماه | زنهار توان رسی بدلخواه
شهزاده چو این شنید چالاک | از جا شد و کرد پیرهن چاک
انگونه که دل اجازتش داد | ره پوی طریق عشق شد شاد
بگرفت چو عاشقان دلریش | مستانه طریق کاشغر پیش

وارسته ز حسرت آرزومند / دل کرده ز وصل یار خرسند

چون در ره مهر رهسپر شد / از مهر بمهر راهبر شد

دانست که شمع بزم مهر است / مهریش که جلوه گر ز چهر است

ای طالب راه حق تو گر نیز / این ره سپری بعقل و تمیز

وز سازه و دثار دیو خوئی / وارسته شوی بکام جوئی

وز شیمت و شهوت و غضب روی / بر تابی و دل کنی ملک خوی

ساز ملکی دثار سازی / وائین خرد شعار سازی

وز هرچه ذمیمت است اخلاق / پاکیزه کنی بعون خلاق

چون پاک شدت روان توانی / خود در الطریق حق کشانی

تا دل بطریق حق کشیدی / میدان که بکام ره بریدی

لیکن گر رو بدین ره آری / بر پیر ره احتیاج داری

پیری که ولالتش تواند / زین راه بایزدت رساند

پیری که برهنمائیش جان / روشن شودت ز نور ایمان

اشاره است بحدیث قدسی که میفرماید کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَف

زنهار جمیل دلربا روی / کش هست بجلوه نور زا روی

آن کامده فرد در نکوئی / از جلوهٔ حسن و خوبروئی

آنکش نبود بکشور حسن / جز جلوهٔ ناز نور پور حسن

آنکش ز فروغ چهر رخشان / پذرفته کمال مهر رخشان

آنکش بجمال عالم آرای / مفتون شده خیل خلق یکجای

آن دم که نظر کند بمرآت / خود را نگرد بجلوهٔ ذات

یابد بجمال خویشتن بهر / دل شهره کند بعشق در شهر

چون بهره دهد جمال خویشش / گردد ز غم عشق خویش کیشش

آئین طرب دثار سازد / و اندر ره عشق خویش تازد

از جلوهٔ حسن خود شود شاد / خود را دهد از مثال خود داد

تا جلوه کند بدلربائی | با جلوهٔ ناز در مرائی
و آنجلوه مرائیش برخسار | هر یک طوری نماید اظهار
در پرده چو ساز عشق میساخت | بی پرده تجلی خلق پرداخت
بر خلقت خلق چونکه رو کرد | بس آینه اولین دم آورد
وانکه بظهور کبریائی | بنمود جمال از آن مرائی
یعنی ز ان پس که آن دلارا | در جلوه شد از صفات و اسما
از پردهٔ در از فیض اقدس | افروخت بجلوهٔ مقدس
مانندهٔ آفتاب رخشان | رخسار وجود جمله اعیان
آنگاه از آن مرائی آورد | رخسارهٔ پدید و جلوه کرد
آنگونه که برد خود ز خود دل | خود بود بروی خود چو مایل
آنسان که ز کوی وحدت آمد | بی پرده بدار کثرت آمد
تا سر زده وحدتش ز کثرت | کثرت دارد بعین وحدت
گوئی اگر او بدار خفا | از گوهر ذات بود یکتا

ابواب فرح برخ گشایند | جاوید بجسم خضر پایند
وز فر حیات جاودانی | چونند براه کامرانی
چون ز آب حیات کامشان | حق داد و ثبات معرفتشان
بینند که در دیار هستی | از جلوهٔ آشکار هستی
اشیا همه در ثبات عشقند | سرمست می حیات عشقند
وز بادهٔ عشق کامکارند | همواره بعشق پایدارند
لیکن آنانکه ناکسانند | وین راز نهفته می ندانند
از تیرگی جان و کوری دل | تا کرده ز حق مراد حاصل
پرسند ز یکدگر که حق چیست | هستی ده کارساز ما کیست
در بحر وجود حق سمک سان | خود زنده بآب و بیخبر زان

تمثیل

گویند که ماهیان دریا | از خرد و بزرگ و پیر و برنا
آنانکه در آبشان حیات است | وز همت آبشان ثبات است

هم نکته به نعش از معانی
دارد چه بیان بجا و دانی

فهمش چه اصول اکندیز
تبیین ز کلام حکمت آمیز

ز انوار نجوم بهره اش چیست
در هیأت عشق مایلش کیست

اشکالش که مرادبخش جان است
در هندسه خرد چسان است

این جمع که طالبان اینند
بیرون ز شماره و حسابند

چند انکه ز کام بی نصیبند
بیمار و دوان پی طبیبند

یارب آن نزار همی ندیدون
چون می توان شناختن چون

انجا که بزرگ ماهیی بود
هم دیده زبان قران و هم بود

صد بار فزون شده است پابست
در دام و سلیس رمیده زان شست

بس راحت و رنج دیده از دهر
هم نیز چشیده شهد و هم زهر

پس جانب خاک تن کشیده
چون آنکه اجل بچشم دیده

پس کرده درآب شی اناب
پذرفته حیات نو فرخیاب

وز فیض حیات نو دگر بار
جان یافته کامران زخسار

از باده جود عشق مستید
وز فیض وجود عشق هستید

با گوهر عشق آشنایید
واندر یم عشق در شنایید

لیکن به یم از زبان خبر نیست
وز کوی حقیقتان گذر نیست

در بحر روان آب جویید
واندر پی آب راه پویید

پرسید ز هم که آب چه بود
وان گوهر مستطاب چه بود

زنهار که هرچه هست نیست است
خورشید وجود بی نقاب است

در جلوه بغیر نور حق نیست
عالم همه جز ظهور حق نیست

آرایش ملک هستی از اوست
پیدایش عشق و مستی از اوست

خود عاشق و خود بجلوه معشوق
خود رازق و خود بیاد مرزوق

خود عشق و ز عشق قصه پرداز
وز پرده عاشقی نواساز

در صورت عشق کرده بیداد
شیرین شده گاه و گاه فرهاد

گاه آمده نغز خسرو آئین
دل داده به شور عشق شیرین

خود ساقی و خود شراب و خود جام
خود مستی و خود صبوحی آشام

هم گفته بعیش از معانی | دارد چه بیان بجاودانی
فهمش چه اصول اگر تمیز | تبیین ز کلام حکمت آمیز
ز انوار نجوم بهره اش چیست | در هیئت عشق مایلش کیست
اشکالش که مراد بخش جان است | در هندسه خرد چسان است
این جمع که طالبان آنند | بیرون ز شماره حسابند
چند انکه ز کام بی نصیبند | بیمار بوند و بی طبیبند
یارب آنرا همی ندیدند | چون می بتوان شناختن چون
آنجا که بزرگ ماهئی بود | هم دیده زبان قرار و هم بود
صد بار فزون شده است آب | در دام و سلیس رهیده زان شست
بس راحت و رنج دیده از دهر | هم نیز چشیده شهد و هم زهر
پس جانب خاک تن کشیده | چونانکه اجل بچشم دیده
پس کرده در آب بی اناب | پذرفته حیات نو فرحیاب
وز فیض حیات نو دگر بار | جان تازه شده کامرانی رخسار

از بادۀ جود عشق مستید | وز فیض وجود عشق هستید
با گوهر عشق آشنائید | و اندر یم عشق در شنائید
لیکن ز یقین از آن خبر نیست | ور کوی یقینتان گذر نیست
در بحر روان ز آب جوئید | و اندر پی آب راه پوئید
پرسید زهم که آب چه بود | و آن گوهر مستطاب چه بود
زنهار که هرچه هست آنست | خورشید وجود بی قران است
در جلوه بغیر نور حق نیست | عالم همه جز ظهور حق نیست
آرایش ملک هستی از اوست | پیدایش عشق و هستی از اوست
خود عاشق و خود بجلوه معشوق | خود رازق و خود بکام مرزوق
خود عشق و ز عشق قصه پرداز | وز پردۀ عاشقی نوا ساز
در صورت عشق گرده پیدا | شیرین شده گاه و گاه فرهاد
گاه آمده نیز خسرو آئین | دل داده به شور عشق شیرین
خود ساقی و خود شراب و خود جام | خود مستی و خود صبوحی آشام

در بیان اینکه قیامت عالم قائم نمیشود الا بظهور انسان کامل که دارای ولایت کلیه الهیه است و بیان مراتب قیامت

زنهار که طالبان کامل / یزدان صفتان حق شمایل
آنانکه طریقه پوی عقلند / وز جان همه راز جوی عقلند
در طاعت حق بوجد و حالند / وز مایهٔ فقر اغنیاء الند
وز گوهر اعتدالشان جان / همدم شده با کمال ایمان
وآن مایه کمالشان باعزاز / دل کرده بفقر عقل دمساز
وز عقل دو کام پیش رفته / حق بین شده وز خویش رفته
هر چند که قید و دام دیده / وارسته و فیض تام دیده
زآن فیض مقام عشق جسته / واندر چمن وصال رسته
وز فیض وصال کرده تبیین / هر راز نهفته را نوآئین
چون پرده گرفته از رخ راز / در عالم جان فکنده آواز

با فیض حیات دائم آید / قیوم و قیام و قائم آید
سری که بود نهفته در غیب / بی پرده کند زنار لاریب
انگونه که این سرای دنیا / با هر چه در او کرده ماوی
یابند ز جلوه اش هنگام / یکبار ز جمال منتظر کام
بینی که بحق رسیده جانها / پذرفته ز وصال حق روانها
وز جلوهٔ آن خجسته قامت / عالم شده قائمش قیامت
جانها ز حیات خاص مرده / چون فیض حیات عام برده
وز قید رهیده جان آفاق / سر بر زده ز آسمان اطلاق
زنهار دلی که بسته عرفان / دانسته ز فیض نور ایمان
وز لطف آله ناس گشته / دانا دل حق شناس گشته
هنگام بروز کل ازل / چون ره سپرد لب کامل
دانای ولی تعهد گردد / یعنی حق بین بجهد گردد
وز دانشش دل بکامرانی / یابد شرف فدای دانی

چون در سخن قیامتستم
از قافیه بی ملامتستم

به که ز سخن قیامت آرم
سرّی و بجهر آن سپارم

کبریتش همانکه بی کم و کاست
وصفش شنیدی از دهم راست

و سطی بود آنکه دار امکان
از جلوه لطف و قهر یزدان

هر لحظه حیات و موت ازد
وز جان به داین دو می سپارد

قهرش بممات میکشد بار
لطفش بحیات میکند یار

چندانکه بلطف و قهر یار است
زی موت و حیات رهسپار است

آنگه بمعارف است ره پوی
وز فیض معارف است حق جوی

داند بمعارف خبریه
این موت و حیات جوهریه

و آنانکه بره شدن نتانند
وین فلسفه خرد بدانند

گویند بدین مقوله بی رنج
جز چار مقوله عرض نیست

جوهر که قیام او بذات است
نتوان گفتن که بی ثبات است

یعنی متبدل است هموار
این مایه تبدلش بود یار

در خلوت حق چو جا گزینی
دوران بقا بکام بینی

دوران بقا چه شد بکام است
خوش باش که هست فیض تام است

وز فیض جنان که نور تام است
جاوید بکیستیت دوام است

چندانکه بدین دوام پائی
از پرده عشق رخ نمائی

بینی همه گفتگوی عشق است
در عالم و های هوی عشق است

عشق است که از جمال زیبا
آورده پدید جمله اشیا

گاه آمده با ظهور انوار
از کسوت انبیا پدیدار

گاه آمده با بروز اعجاز
از خلوت غیب و پرده راز

گه صنع عقل و سوع گشته
گه آدم و گاه نوح گشته

گاه آمده چون خلیل رحمن
دیباچه دین نموده عنوان

موسی شده گاه و گاه عیسی
گه ختم رسل که تا لیش نی

آنخواجه کاینات کز شرع
اصل است و تمام انبیا فرع

گاهی شده با ظهور اسرار
پیدا بلباس شاه کرار

بکمال منتظر خود خواهند رسید چنانچه بیانش بتفصیل گذشته اظهار اینکه اولیائی که در غیبت آنحضرت علیه السلام بروز و ظهور مینمایند ظهورات آنحضرتند که هر دور بطوری ظاهر شده و آثار و اسرار آنحضرت را بطالبین میرسانند و افتادگان را دستگیری کرده بجانب سنی الجوانب او میکشانند چنانچه در سلسلهٔ سالکین مقررست

آنشاه که اولین خرد اوست · تفسیر صحیفهٔ احد اوست
آنگونه که اولین خطابست · رازآور آخرین کتابست
چون هست بجلوه غایت کل · ختم است بدو ولایت کل
عالم بظهور اوست خرسند · از غایت خویش بی چه و چند
چندانکه گرفته صدر تا ساق · نورش بظهور جمله آفاق

زآنرو که ولای اوست جهری · کش هست روان فیض چهری
از عالم جان بروز کرده · تاری شب جان بروز کرده
هر دل که بروز جلوه اش بهر · یابد بتجلیات خضر در دهر
بخشد ز مراد جان بهنگام · در راه رو ولیش رهبری کام
چون راهبرش کام بخشد · حق فیض دمش مدام بخشد
آنگاه برهبری تواند · کز عشق مراد جان ستاند
عشقش چو کند مراد حاصل · سر بر زندش ز خلوت دل
خورشید معارف و معالی · با جلوهٔ نور لایزالی
آنگونه که سالکان حق جوی · آرند چو سوی خضر تش روی
از رهبرش مقام یابند · وز فیض مقام کام یابند
چون با خبر از مقام کردند · وارسته ز ننگ و نام گردند
وارسته ز ننگ و نام شان جان · یابد بمراد فیض ایشان

در بیان اینکه هر سالکی که در طاعت پیر کامل

شمار کرده بسوی
مراهای کشانند
ز هم طاکت چنانند
واین جمله او سیله
تحصیل معاش خود
ساخته اند

دیدند که هر چه هست عشق است / پیدا ز بلند و پست عشق است

هان این سخن نبری که میتوانند / هر بیخبر این میت چشانند

بس دیو و ددان آدمی روی / با غیر خدای همتر از روی

اینجای نشسته در ره استند / دزدان طریقت ره ستند

با شیمت ساز زشت بازند / واندر ره غیر ره سپارند

خرسند ز شیوه دروغند / ور شمع کمال بی فروغند

در شیوه کذب ساز ابلیس / هستند طریقه پوی ابلیس

این نکته نخوانده از کتابی / یک جلوه ندیده آفتابی

گویند که ما ولی عهدیم / در کام جهانیان چو شهدیم

هر کس که بسوی ما گراید / حق باید تا ز ما بستاید

او از غم دل نجات یابد / فیض ابد از حیات یابد

جمعی ز خرد بعید نااهل / نوشیده می از پیاله جهل

از جهل نعیم قرب هشته / مایل بجحیم بعد گشته

آفات رهند و خصم مردان / در حق شده جمله روی گردان

بگذاشته یار و غیر جسته / در کعبه کنشته دیر جسته

زنهار از این گروه بگریز / وز حیلت این خسان بپرهیز

ترسم که رهند اگر فریبت / از یار کنند بی نصیبت

همراه بگمرهی شوندت / در ظلمت گمرهی کشندت

سازند هم از فساد اخلاق / در کشور نامرادیت طاق

چندانکه بنامرادی از یار / بی بهره شوی و جان کنی خوار

چون خوار شدی بپای عزیزی / انگاه بسر چو خاک بیزی

زین راه که جز فناکت نیست / بی شایبه جز هلاکت نیست

تمثیل

یکبار ز خرغکان گروهی / باهم شده پرزبان بکوهی

چون یافته پرورش بکهسار / از دور شنیده وصف گلزار

از جلوهٔ گل ندیده کامی / نشنیده ز عندلیب نامی

القصه مرآن تمیده حالان / گز غم شده دل فکار و نالان

بودند در این سخن که ناگاه / آمد بر شان غرابی از راه

بنشست و بساز نیکخوئی / ز آنان همه کرد حال جوئی

پس گفت ز چیست گفتگوتان / وز کیست امید و آرزوتان

از عشق که اینچنین نزارید / وز هجر که خسته و فکارید

درد که بدل گرفته جاتان / جور که فکنده در بلاتان

از یاد که پای بست و امید / در وصل که در هوای کامید

در شور که از هم لعل شیرین / تلخ آمده کام جانتان هین

جانتان که اسیر بند معنی است / مجنون شده کدام لیلی است

دلتان که شهید تیغ سوداست / مفتون کدام روی زیباست

اندر پی چیستید آخر / دل دادهٔ کیستید آخر

وز درد دل خود فراز گوئید / وین راز نهفته باز گوئید

شاید که رهی ببرد یابید / وز درد دوای درد یابید

کای غمزدگان طالبان گلشن / وی بسته بدام رهروی تن

این راه اگر چه سخت سخت است / لیکن چو مراد بخش بخت است

خواهم بوصالتان رساند / ور شمه وصالتان چشاند

القصه دلیل مرغکان گشت / و آورد زکویشان سوی دشت

دشتی نه که آب و دانه بودش / نه مسکن و آشیانه بودش

دشتی نه سرش پدید نه بن / افکنده در آن فنا طناب تن

نی سرزده از زمین گیاهش / نی پر زده طایری بر آهش

دشتی که ز نوع وحش یا طیر / تا بوده نشان ازین کهن دیر

یکتن نگزیده جای آنجا / یکسر ننهاده پای آنجا

باری همه دسته روزی اندران دشت / مرغان شده پرزنان و در گشت

لیکن ز هوای دانه و آب / تنشان نه توان فتاده و تاب

نه قوت بال و پر زدنشان / نه قدرت ره سپر شدنشان

گفتند غراب شوم را باز / ای حیله دثار ناکسی ساز

تا شسته به بدان بساط است | از مایهٔ جهل در نشاط است
چندانکه شمیمت خسان است | گمراه کنندهٔ کسان است
پیوند از او گسیختن به | در صحبت او گریختن به
چون نیست فروغ نور عقلش | از ظلمت جهل زاده نقلش
چون نیست ظهور فیض دانش | پیوسته وساوس است کارش
و آنمایه وساوسش رسیده | در کوی تباهیش کشیده
در ساز و وسیسه داستانست | جویند همه دم ز حق برائت
اینگونه ردان بدین شعارند | وین مایه خسان بدین دثارند
چندانکه دثارشان چنین است | ویشان آئین ساز دین است
آنسان که همی بسر اشانست | یارب که فلک به هجراشان
ور دور سپهرشان خجسته | وردام بلا گشاده پا بند
چون روی سخن بدین مقام است | اینجای دگر سخن تمام است

در خاتمهٔ کلام گوید

من نیز بدان نثار و آیین | از مختصر مان ستودمش بین
از مایه رسید چون باتمام | عرفان حکیم نهادمش نام
زین نامه ستوده بس عجب نیست | جاوید بهر اگر گهی زیست
زآن گش خرد مبادی او آب | جان داده ز معنی و فر و تاب
تابست ز آفتاب پیشش | گوید همه دم خرد فرشتش
چندش که خرد فریش گوید | آثار بهی خویش جوید
آثار بهی چو یافت در خویش | آورد نشان از بهی بیش
و آنمایه نشانش از نکوئی | بخشیده بجو گشاده روئی
تا روی گشاده کرد آفاق | سیار شد او چون خلاق
پس روی نهد بحضرت شاه | فرخنده خدیو آسمان جاه

در مدح و ثنای شهریار جمجاه پادشاه اسلام خلد الله ملکه گوید

دارای نوید مظفر | خورشید طلوع مهر افسر

پیوسته براه جود تازد / ور سازدهش بحر نازد
زان ملک فروز تاجدار است / کز فر خدای کامکار است
زان ملک ستان تاج بخش است / کز فره ایزدیش بخش است
یارب که بفر شهریاری / پاینده دم بپایداری
هم نیز وزیر نامدارش / پیوسته خدای باد یارش
آن صدر صدور آسمان قدر / کو شسته ببزم جاه در صدر
خورشید جلال صدر اعظم / کز بندگیش فلک زند دم
شمع وزرا علی اصغر / کافزوده ز گوهر فلک فر
هم نیز سپهر شاه آباد / در مملکت عدالت و داد
همواره بعون حی غفار / فر ملکی و فتر بی یار

در سبب نظم کتاب و خاتمه

ای دل که سخن بساز گفتی / بس راز نهفته باز گفتی
اینک از حال خود بشیراز / زیبد که کنی حدیثی آغاز

بشنیده ز نغزخوان آمین / هر لحظه هزار گونه تحسین
گاهی بنگاههای شیوا / طبعم شده از سخن گهرزا
و آنها به گهر که طبع زاده / پیش در مهتران نهاده
هر بار که خنک طبع رانده / در بار مهان گهر فشانده
هر چند که اندرین ولایت / نادیده جوی ز کس عنایت
با اینکه رعایت چنین کس / فرض است بخیل بخرد این بس
لیکن ز برای یاد کردستم / حق را همواره شاکرستم
کز هر جهتم بکارسازی / بخشیده ز خلق بی نیازی
که نیز بآزمایش طبع / در گردش این جواهر سبع
نیکو غزلی بشوق گفته / والا گهری بنیع سفته
در محفل شیخ و پیر و استاد / با شوق تمام کرده انشاد
چندان بسخن فقری شنیده / کائین سخن بکام دیده
روزی خبر دم بمهربانی / گفتا که برج رازدانی

چون

چون از خرد ستوده آئین	این مایه سخن شنیده در چین
از عون خدای جسته یاری	وز یاری او بشاد خواری
در پیش کشیده کلک و دفتر	وین نامه بسر رسانده یکسر
از حمد خجسته حق تعالی	وز نعت و ثنای احمد و آل
وز حکمت عقل و باز توحید	وز سیر سلوک و ساز توحید
با اینکه موانع و عوایق	بودی بسیارم از علایق
اندیشه فیض عام کردم	و اندر دو مهش تمام کردم
از بعضش اگرچه کم و یا بیش	در نظم کشیده بودمی پیش
در این دو مهش سه ربع دیگر	منظوم نمودمی سراسر
از جان ستر قیم که هر کس	می بنگرد این مقاله زین پس
زین جمله مطالب و معانی	کش آمده درج در مبانی
آمد گرش نکته ئی پسندش	چون آنکه نمود بهره مندش
زین بنده به نیکی آورد یاد	وز مهر کند بتبسمی شاد

هم چشم بپوشد از عیوبش	بیند همه گر بدست خوبش
این سال که بر گذشته تا این	از هجرت خاتم النبیین
در قاعده حساب ابجد	خود دیده ده از هزار و سیصد
اندر مه جمادی الاولی	انجام ز عون حق تعالی

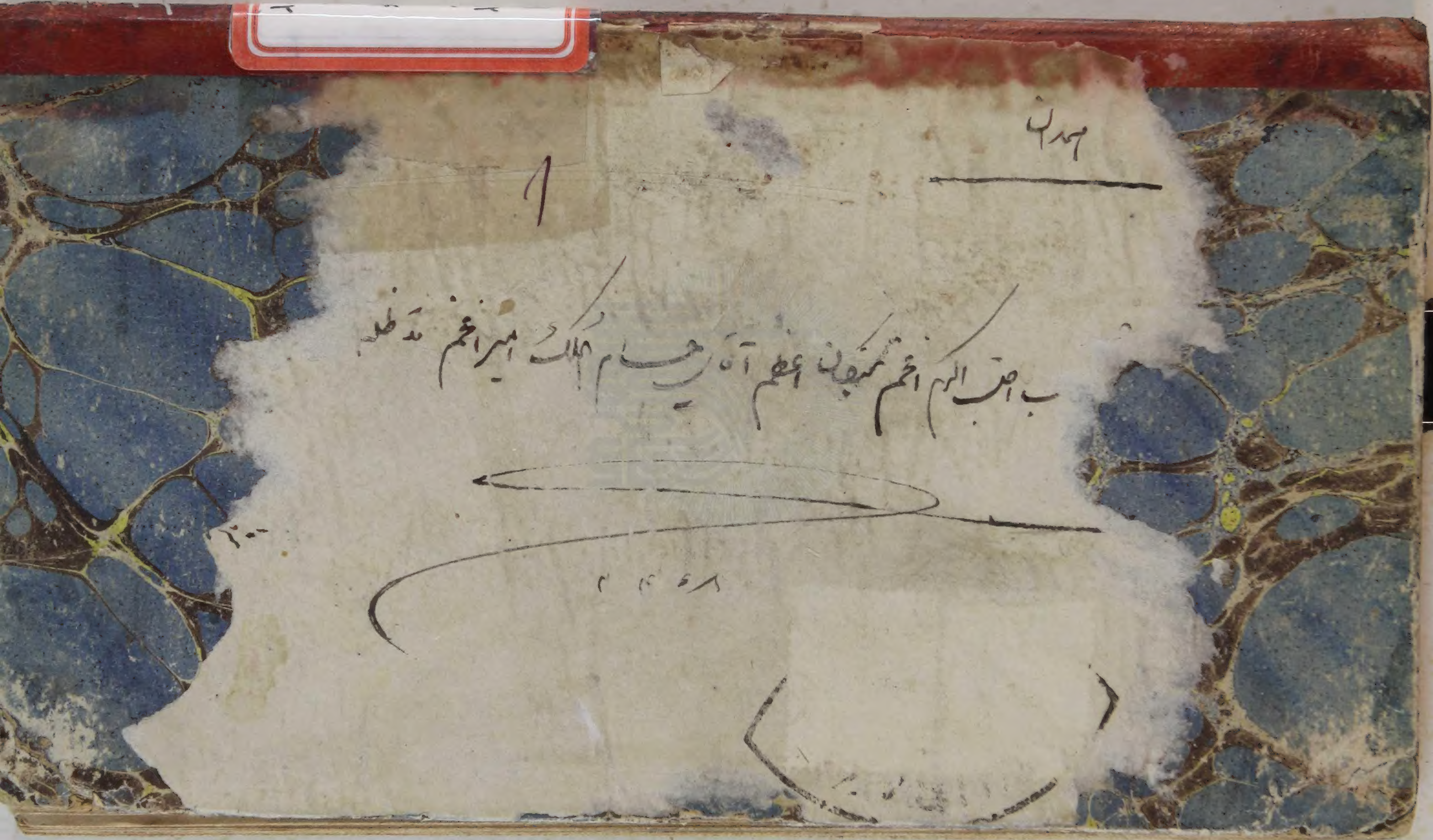
این نامه کشید سر باتمام
یارب که مدام پایدش نام

بحمد الله و المنة اتمام پذیرفت کتاب مستطاب
المسمای بعرفان الحکم من فرمایشات
افصح الفصحاء و ابلغ البلغاء مرحوم مغفور
میرزا محمد مهدی حکیم المتخلص بآسوده
شیرازی حسب الفرمایش
جناب تاج الشعراء آقا میرزا حیدر علی المتخلص بهمای شیرازی

تاج الشعراء شاعر
سلام شیراز

در
عهد گردون
مهد
اعلیحضرت
قدر قدرت قوی شوکت سلطان
السلطان العادل الباذل الکامل سلطان
السلاطین والخاقان الخواقین السلطان
ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
(مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه)
این نسخه شریفه در دار العلم شیراز جنت طراز
در مطبع (گلزار حسینی) بهمت
و سعی کاتب الحروف اقل
میرزا داود شیرازی
و مدیر آقا میرزا علی
طبع محلی گردید
فی چهاردهم شهر شوال
المکرم
سنه ۱۳۲۲





همدان

۱

بصاحب الکرم الافخم متبوع اعظم آقای حسام الملک امیر اعظم مدظله

۲۴۶۸